

# انگوا

نیما شهسواری

اغوا

نیما شہسواری

## توضیحات کتاب

|   |                         |
|---|-------------------------|
| کتاب  | اغوا                    |
| مؤلف  | نیما شهبازی             |
| سال انتشار  | ۲۰۲۰/۱۳۹۹               |
| انتشارات  | وبسایت رسمی جهان آرمانی |
| این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع رسانی عمومی منتشر شده است |                         |
| تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است                         |                         |

## سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهبواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به واسطه رزمش تجارتي برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگر بار باز گو شود.

پا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را همواره با قدرت تلافی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است. بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل عام درختان می‌توانید از فناوری بهره‌گیری تا کردارتان از دید من و دیگر

آزاد اندیشان به حق و قابل تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



## فصل اول

به یکباره چشمانم را در جهانی باز کردم که از آن هیچ نمی‌دانم،  
شاید گفتن این کلام بدون تعمق بر آن ذره‌ای دور از انصاف باشد، شاید برای  
مدت طولی در این جهان زنده بودم و شاید حال پس از مدت مدیدی است که  
دوباره به دیدار این جهان و جهانیان آمده‌ام و شاید برای چنین فریضه‌ای،  
برای دیدن به جهان پای گذاشته‌ام

نمی‌توانم افکارم را سامان دهم و همه‌چیز را درست سر جای خود بگذارم، شاید دلیل اصلی‌اش شناخت کم از خویشتم باشد، هر چه که هست نمی‌توانم به‌درستی درک کنم که چرا و چگونه پای بر این جهان هستی گذاشته‌ام،

باز دنیایی از چراها در میان افکارم پرسه می‌زند،

معنای این باز در جمله‌ام چه بوده است؟

چرا با تأکید اعلام داشته‌ام که باز به جهان آمده‌ام، شاید این هم یکی از همان شرایطی است که مرا بیشتر به آن سوق می‌دهد که این بار نخستی نیست که در این جهان هستم و شاید این قدرت تلقین آن‌قدر در تار و پودم تنیده شده است که این‌گونه فکر می‌کنم،

هر چه که هست باید بیشتر از این با خود کلنجار بروم، شاید با چنین کلنجارهایی زاده شده‌ام، حال که برای اندک زمانی است، حواسم را به سر جای آورده‌ام نمی‌توانم به درستی تعریف مشخصی از جهان پیرامون خود بدهم



چه قدر ماندن در میان این افکار جان فرسا و دنباله دار است در پی اولین سؤال باز دریایی از سؤال‌ها به اشکال مختلفی بر ذهنم تداعی می‌شود و دل بستن به این افکار می‌تواند جهان را در آن غرق کند

شاید باید بیشتر از این دنیای درونی فاصله بگیرم و شاید باید به کمی دورتر سرک بکشم، شاید نیاز است برای شناخت بهتر، دیگران را بشناسم، صدایی مهیب مرا به خویشتم فراخواند!

چه چیز باعث شد تا دوباره سر بر این جهان برآورم، شاید صداهای دنباله داری مرا به خویشتم فراخواند، وای که باز این چراهای بیشمار مرا احاطه کرده‌اند، باید کمی از این دنیای درونی‌ام فاصله بگیرم، شاید با به پیش رفتن بتوانم از جهان خویشتم چیزهای بیشتری فراگیرم، شاید این دید و شنیده‌ها دنیای مرا نقش دادند و مرا به خویشتم رساندند از کمی بالاتر و با فاصله‌ای دورتر به زمین نگاه می‌کنم،

هوا تاریک است اما در فضایی دورتر از جایی که من قرار دارم و در تیر رأس دید من، نورهای فراخ و دل‌فریبی چشم‌نوازی می‌کنند، این نورهای متراکم مرا به

خود فرا می‌خواند، این نورها در کنار هم به نوری یکپارچه بدل می‌شوند که به شدت اغواگر است،

باید خویشتن را به سوی این نور متراکم بر جهان پیرامونم برسانم شاید پاسخ تمام چیستی‌های دنیای من در همین نور خلاصه باشد،

آری بدین گونه است، باز ذهنم در حال تراوش افکار بسیاری است، حال این افکار دوباره به من می‌فهمانند که جستن هر چرایی در جهان در دل نور خلاصه شده است، پس باید خود را به منشأ این نورها برسانم و پاسخ پرسش‌هایم را از میان همان که پرسش آفرید دریابم.

تعقیب این نور دنباله‌دار مرا به صحنی برده است، صحنی زیبا و با شکوه، وای که چه دنیای عظیمی است، وای که چه رنگ و رونق سرشاری به خود دارد

ساختمان‌های سر به آسمان کشیده که دل کبود را در نور دیده و به پیشگاه ابرها رسیده است، نور متراکم این دنیا که مرا به خود فرا خواند از دل این شهر آمده بود، شهری زیبا و بزرگ، مغازه‌های بیشماری سطح این شهر را فرو خورده‌اند،

آن قدر نورانی و جذاب هستند که هر عابری را شیفته‌ی خود کنند، نگاهم را به یک‌یک آنان می‌دوزم، وای که چه قدر زیبا است،

ویرترین‌هایی برازنده با اشکال مختلف و گوناگون، با نور بسیار که هر بیننده‌ای را در حسرت خویش اسیر خواهد ساخت، فراتر از این مغازه‌ها و کمی بالاتر از آن‌ها، تابلوهای بزرگی در دل این شهر خودنمایی می‌کند، تمثیل چهره‌های بسیاری بر آن است که هر کدام گونه‌ای از احساس را به دل زنده خواهند کرد، از زن‌های زیبا و خوش‌رو تا مردان آراسته و جذاب، از اجسامی که هر کاری را به سهل به پیش خواهند برد تا اشیایی که برای رفاه با هم به ستیز برآمده‌اند، همه نور می‌پروراندند و آسمان و ماه هم در سکون به نور پر فروغ آنان دل بسته است،

آنان باید که نورافشانی کنند و دل‌های بیشماری را به دست آورند، آنان آمده‌اند تا اغوا کنند و حال فرصت در اختیارشان است، حال گوی و میدان را به دستان آنان سپرده‌اند تا هر چه می‌خواهند را به پیش برند و من در این دنیای دیدنی‌ها افسون شده‌ام، قدرت تکان خوردن را هم ندارم، دوست دارم به مانند عابران بیشمار این خیابان‌ها بر جای خود خشک بمانم و ساعت‌ها چشم به این

ویرتین‌های زیبا بدوزم و از آن لذت ببرم، دوست دارم خویشتن را در بالاترین طبقه از این برج‌های با شکوه و فرا برای ثانیه‌ای هم که شده مجسم کنم، اما شاید خویشتن هم بتوانم سر بر آسمان برم، شاید در خویشتن چنین توانی داشته باشم که پرواز کنم به آسمان پرکشم،

در بالای آن برج‌ها و در پشت پنجره‌ی آن‌ها چه افق نامعلومی در اختیار ما است و به چه فضای دوری می‌توان دل سپرد باید در اعماق آن افق خیره شد و برای چند صباحی دل به دریای دید آن سپرد، وای که چه قدر زیاد مرا به خود می‌خواند، می‌خواند تا به پیش روم و آن نگاه بر دوردست‌ها را تجربه کنم،

اما فراتر از این برج‌های عظیم این مغازه‌های زیبا این تابلوهای چشم‌نواز و این نور به تسخیر آمده باز هم فراتر چه بسیار دنیای قابل رویتی است، این اتومبیل‌ها که هر جای این شهر را پر کرده‌اند آمده‌اند تا هر سرا از این دایره‌ی گردون بر گیتی را به تسخیر آدمیان در آورند، از زمین و دریا، آسمان تا کرات و تمام سیارات از آن همینان است و حال آن‌قدر ساخته‌اند که بر همه جای حکومت برانند و مغرور در جهان خویشتن را صاحب و مالک بینگارند

صدایی آرام در گوشم طنین انداز است، شاید نجوایی است که مرا می خواند شاید از درون سینه‌ای است و شاید از درون سینه‌ی خویشتن است، هر چه هست می گوید از اشرف بودن از حرمت و کرامت از بزرگی و والایات از در اختیار داشتن و از سلطه و حال آنجایی است که باید چشم بر این لایق‌ترین جان‌ها دوخت و دوباره دنیای آنان را نظاره کرد.

باید آنان را دریافت که چگونه در این دنیای گام برمی دارند و پیش می روند، چه بسیارند، تمام سطح این توپ گرد را گرفته‌اند، جای جایش را تصاحب کرده‌اند و حال مالک بر آن در همه جا حکمرانی می کنند،

مالکان چه مغرورانه بر جهان هستی گام برمی دارند، آن قدر اشیا و اجسام ساخته‌اند تا هر کار که می خواهند را به سهل‌ترین صورت ممکن پیش ببرند، آن قدر ابزار ساختند تا پادشاه جهان شوند، ندایی درونم مرا فرا می خواند و می گوید اینان همان جانداران ابزارساز بودند، حال در این چرخه‌ی دوار بین به کجای رسیده‌اند، بین تا کجای را فتح کرده‌اند و ابزار پیش‌پاافتاده‌ی دیروز را تا به کدامین قله‌ها رسانده‌اند

ابزار بسیار در گوشه و کنار دنیای آنها است اما در صورتی از آن همه مشترک‌اند، آنچه بیشتر مرا به خود فرا خواند و در این نگاه‌های دنباله‌دار مرا مجذوب به خود کرده است، سطحی است نورانی در آغوش آنان، از هر چیز بیشتر به چشم می‌خورد، هر کدام حداقل یکی از آن را در آغوش گرفته و به او عشق می‌ورزد، او را آرام در آغوش می‌فشرد، لمس می‌کند و عاشقانه در گوش او نجوا کرده است،

بیشتر از هر چیز دیگر این سطح نورانی در اختیار آدمیان است، نامش را می‌دانم، اسم آن را شنیده‌ام، اما باید بیشتر و فراتر آن را فرا خواند، شاید باید به او سطح نورانی گفت، شاید باید عشق زمینی بر او لقب داد، هر چه هست بیشتر از هر ابزار دیگری جهان آنان را تسخیر کرده است، کافی است تا سری بچرخانم،

به هر گوشه و در کنار هر کدام از انسان‌ها که می‌روم این سطح نورانی را در آغوش آنان می‌بینم و می‌توانم ساعت‌ها به عشق میان آنان چشم بدوزم و از دیدنش متحیر شوم، چگونه ابزار ساخته را در آغوش می‌گیرند آن را به آرامی لمس می‌کنند، حافظ آن در برابر هر نامالیقات می‌شوند، هر ثانیه بر نور تراوش

کرده از آن چشم دوخته‌اند، هر غم و درد را با او در میان می‌گذارند، گاه به پرخاش با او مشاجره کرده‌اند و گاه با عشق برایش ساعات طولانی نجوای عاشقانه خوانده‌اند، تمام احساسات آنان شریک شده با این سطح نورانی است که به آنان جان تازه‌ای دمیده و زندگی را با آنان به اشتراک برده است

آدمیان به نظم در آمده‌اند، هر کرده و نکرده‌ی آنان دارای نظمی است که از پیش‌تر برایشان ترسیم شده، صبح‌ها در ساعتی مشخص از خواب برمی‌خیزند، هر کدام به سویی که در انتظار آن‌ها است، رهسپار می‌شوند، بسیاری در انتظار آن‌ها هستند تا آن‌ها را در ساعت مشخص به میعادگاه معلوم برسانند و آنان باید در ساعتی معین در جای از پیش فراخوانده شده آن وظیفه که به دوششان محول شده را به بهترین شکل به پیش برند،

جمعیت‌های بسیار آنان در چهارگوشه‌ی این شهر در کنار هم در ساعت معین به بیرون می‌آیند با هم و در کنار هم به میعادگاه‌های مشخص شده می‌روند و آن وظیفه‌ی به دوش را به بهترین شکل به سرانجام می‌رسانند، همه در نظمی به شکل چرخ‌های گردون این راه در آمده‌اند تا ماشین بزرگی را به حرکت در آورند و

هر کدام در این چرخه‌ی منظم وظیفه‌ی خود را به درستی انجام می‌دهد، آنکه به دوشش وظیفه بردن است به ساعت معین می‌آید و این جمع را به خانه‌ی دور می‌رساند آنکه باید همه‌چیز را نظارت کند، ناظران چون امروز من، جهان را از کمی دورتر نظارت کرده است، آن کس که باید بسازد می‌سازد و آنکه باید به پیش برد به پیش می‌برد، باز این چرخه به پیش می‌رود تا در ساعتی معین، چرخ گردون را به نظم به چرخش در آورند، روز از پی شب بگذرد و شب در انتظار گذر روز بنشیند، هر دو بچرخند و بگردند تا یکدیگر را تکمیل کنند و این نظم را به گردش در آورند و انسان در این چرخه آرام در حال پیش بردن است، آری این جاندار ابزارساز آمده تا باز هم بسازد، کمی پیشتر جعبه‌ی جادویی را به جهان داد و بعدترها سطح نورانی و شاید در دوردست‌تری کره‌ای از قدرت را پیشکش کرد و حال این آدمیان پر جان و با تلاش هر روز در این چرخ گردون در حال پیش بردن این نظم هستند تا باز هم ابزار تازه‌ای پدید آورند و خویشان را در این نظم شریک و مؤثر بدانند.



حال که این جمع کثیر از آدمیان را دیده‌ام، این نظم گردون و این چرخ دوار را احساس کرده‌ام شاید ذره‌ای به خویشتم آگاه گشته‌ام، شاید من هم بخشی از این چرخ گردونم بوده‌ام یا نه فراتر از آن من هم ناظری بر این چرخ گردون هستم، شاید اصلاً همین انسان‌ها مرا پدید آورده‌اند تا ناظر بر اعمال آنان باشم تا آنان را قضاوت کنم،

اما چرا کسی به سراغ من نمی‌آید تا داده‌هایم را دریابد، شاید چون این دستاوردها کم و اندک است، شاید باید بیشتر از آنان دریافت و در دوردستی کسی به سراغم آمد و یا من به سراغ کسی رفتم

این دریای افکار مرا از اصل خواسته‌ام دور کرده است من طالب دیدن جهان آدمیانم، من آمده تا جهان آنان را بشناسم

من آمده‌ام تا به زیر و بم دنیای آنان آشنا شوم، آمده‌ام تا جهان آنان را دریابم و باید نگذارم تا این دریای افکار مرا از وظیفه‌ی خود خوانده‌ام دور کند

حال که این نظم آدمیان را دریافته‌ام شاید بیشتر دوست دارم، نظم خویشتن را دریابم، شاید وظیفه‌ی بر دوش خود را درک کرده و حال باید به مثال آنان برای گرداندن این چرخ مددی برسانم؟

نباید باز ایستاد باید به پیش رفت و تمام قله‌ها را در نوردید،

قله‌ها؟

کوه‌ها؟ دریاها؟

از آن‌ها هیچ خبری در میان نیست، چرا آن‌ها را به خاطر می‌آورم؟

اما هیچ از آنان ندیده‌ام، شاید از ما دورتر هستند شاید آن جنگل‌های زیبا و

جان‌بخش دورتر از این آشیانه‌ی آدمیان قرار گرفته است،

اما تا بخواهی و تا چشم کار کند، تمثیل آنان را دیده‌ای،

آیا این‌ها زیبا نیست؟

آیا این دریای خروشان بدل شده به تشبیه که آدمی این ابر جاندار ابزارساز ساخته

است زیبا نیست؟

آیا این کوه‌ها با شکوه، این طبیعت خودساخته، این دریا بی‌بدیل، این قله‌ها و

صخره‌ها این سازه‌ها که آدمیان ساخته‌اند با شکوه نیست؟

زیبا است و باید آن‌ها را دریافت، باید آن‌ها را دید باید به آن‌ها نزدیک شد،

عناوین بسیار از آن در جای جای شهرها ساخته‌اند، جایی پارکی است، شبیه‌سازی

شده از جنگلی انبوه در دوردست‌ها، جایی استخری است بزرگ و خروشان به

موج‌های مصنوعی مزین شده تا بار دیگر تصویر دریای را تصور کند،

کوه‌ها جای خویش را به برج‌های بلند آدمیان داده‌اند و شاید کمی دورتر ابر و

ماه و خورشید هم همتایی از این آدمیان ابزارساز داشت و جایگزین آنان شدند، به

جای آنان نشستند و آنچه آنان کردند را شبیه‌سازی شده و در حد نیاز آدمیان در

اختیار دادند، حال دیگر به مثال دورترها نیست، حال دیگر جنگل هر جا که

بخواهد سرک نمی‌کشد و برون نمی‌آید، آنجا که آدمی می‌خواهد ساخته و

پرداخته می‌شود و شاید در دیرترها خواست آدمی تا همه‌چیز را در اختیار و به

زیر پرچم خویش در آورد و از آن استفاده‌ای ببرد که خویشتن می‌خواهد

فوج فوج آدمیان از کارها به خانه بازمی‌گردند و باز هم سطح نورانی در آغوش آنها است در انتظار محبت از آنها است، اما آدمیان عاشقان در خوری بودند، در تمام روز و همه‌ی ساعات آنان را دریافتند و به محبت مزینشان کردند، هر از چند گاهی آنان را به آغوش گرفتند و در گوششان نجوای عاشقانه گفتند و حال این معشوقان پر رمز و راز آرام به خواب می‌روند و در آغوش عاشق لمیده‌اند،

آدمیان به خانه می‌روند در شهری که همه جای آن امن است، امن و آرام در اختیار آنان، آنان به راحتی زندگی می‌کنند نه کسی مخمل آسایش آنها است و نه کسی به آنان دست درازی می‌کند،

افسران بیشمار محسوس و نامحسوس در تعقیب شبانه‌روزی هستند تا هر کسی که نظم را بر هم زند از میدان به درکنند و این‌گونه است که این جمع آدمیان به دور از هر بی‌نظمی و هرج‌ومرج در امنیت و آرامش می‌روند و بازمی‌گردند، همه‌چیز این شهر منظم است، همه در جای خود ایستاده‌اند، خبر از بی‌قانونی نیست، آن‌قدر

ابزار ساخته‌اند که در جای مناسب از هر کدام بهره ببرند و برای ماندگاری این

نظم هم به آن متوسل شوند

حتی برای لحظه‌ای هم بی‌نظمی مشاهده نکرده‌ام، همه چیز بر طبق اصول و قواعد

خود در حال پیشرفتن است، هر چیز به موقع و درست پیش می‌رود همه در جایی

که به آنان گفته شده آرام گرفته‌اند، چیزی که گهگاه چشمانم را به خود

مجدوب کرده، افرادی است که در هر گوشه و کنار این شهرها آرام در انتظارند،

آرام نشسته‌اند تا فرمانی بشنوند تا دریابند و بی‌نظمی را ریشه کن کنند،

نمی‌دانم چرا هرگاه احساس می‌کنم، خیلی بیشتر از این افراد یکدست و

یک‌شکل بیشماران دیگری در لباس مبدل در نقش همینان فرو رفته‌اند

شاید این‌ها هم از بدگمانی من است، باز از خویشتن است،

شاید من به خاطرات بیشتری آلوده شده‌ام، شاید به واسطه‌ی این خاطرات

این‌گونه قضاوت می‌کنم، اما اگر از سوی آدمیان برگزیده شده‌ام تا آنان را

نظارت کنم، حتماً آنان از گذشته‌ی من بیشتر می‌دانستند، شاید اصلاً از سوی آنان

نیستم و وای که باز این دریای چرایی‌ها در برابرم نقش بسته و صف‌آرایی می‌کند

اما حال توان پاسخ به اینان نیست باید بیشتر به جهان آدمیان غرق شوم و از آنان

بیشتر بدانم

در دل این شهر بزرگ و با شکوه به هر گوشه که نگاه می‌بری، بستری فراهم شده

تا هر نیاز از آدمی گرفته شود، آنقدر در برطرف کردن نیازها پیشرفت کرده‌اند

که هر نیاز را با هزاری راه درمان کرده‌اند، از هر چه که دلت بخواهد برای در

اختیار گذاشتن ساخته‌اند

گاه احساس نیاز گرسنگی جانت را به تنگ می‌آورد، حال هزاری به انواع طبخ،

رنگ، بو و طعم‌ها در انتظار تو هستند تا تو به دریای آن انتخاب کنی آنچه را

روزی در سر آرزو داشته‌ای

اگر تشنه شدی چه؟

آنقدر طعم و مزه برایت ساخته‌اند که دیگر نتوانی از میانشان انتخاب کنی اگر به

شهوت نیازمند بودی چه؟

برایت دریایی از افکار و کردار و پندار شهوانی ساخته شده است تا به دریای آن

خویشتن را غرق و آرام سازی

این جهان آدمیان است برای هر نیاز هزاری پاسخ داده‌اند آن‌قدر پاسخ در آستین

پرورنده‌اند تا تو بی‌نیاز شوی، کافی است تا تو بخواهی

تا تو اندیشه کنی تا نیندیشی و برایت اندیشه کنند،

دریای بی‌دریغ آنان در برابر چشمان تو است حال بیا و از آن دریاب هر چه در

فکر داشته‌ای و نداشته‌ای

کافی است تا برای چند صباحی در خیابان‌های این شهر پرسه بزنی از هر کوی و

برزن نور می‌تراود، چشمانت را می‌انگیزد و دلت را با خود به پیش می‌برد،

در گوشه‌ی پارک، همان جنگل شبیه سازی شده‌ی آدمیان

در کنار دریاچه‌هایشان، در میان اتومبیل‌ها و رفت و آمدشان در دل تابلوها و

اعلاناتشان در دل سطح نورانی و جعبه‌ی جادویشان همه و همه برایت هزاری

آفریده‌اند، آن‌قدر آفریده‌اند که فراتر از حس شهوت و گرسنگی و تشنگی به

هزاری دیگر نیاز در دل بیروانی و پیش روی

حال که آرام در دل این پیاده رو قدم می‌زنم، بیشتر از دیدن انسان‌ها دوست دارم تا به جهان ساخته‌شان بنگرم، دوست دارم خویشان را در این ویتترین‌های پر زرق و برق رها کنم، هر بار به چیزی چنگ بزنم که اینان همه مرا فرا می‌خوانند راستی چرا در من احساس نیازی نهفته نیست؟

چرا از آن دیربازی که چشم را بر این جهان گشودم گرسنه یا تشنه نشدم؟  
نکند من اصلاً همتای این انسان‌ها نیستم؟

آری حال بیشتر از پیش برایم مجسم است که من همتای اینان نیستم، آنان قدرت ساختن هر ابزاری را دارند و حال بیشتر در آن فکرم که اینان مرا ساخته‌اند، اینان مرا ساخته تا از شناخت من به جهان بهره برند

هر چه هست من با دنیای آنان تفاوت دارم و حال که به این دریای از پاسخ بر نیازها چشم دوخته‌ام دوست دارم بیشتر آنان را دریابم،

شاید خود انسان‌ها هم همین گونه‌اند، شاید دیگر برایشان این زرق و برق از خویشان هم مهم‌تر شده است، اما این‌ها تماماً دیده‌های من از دورتر فرازی از جهان آنان است، اما چرا اولین تلنگر ذهن من این نقطه‌ی مبهم بود؟



تابلوها، ویترین‌ها، مغازه‌ها، عکس‌ها، بروشورها، تبلیغات، سطح نورانی، جعبه جادویی، همه و همه فرا می‌خوانند هزاری را فرا می‌خوانند هر بار به شکل و در ظرف خاصی پیش می‌آیند و در برابرم نشسته‌اند، هر بار به نیازی چنگ می‌زنند و مرا باز بر خویش فرا می‌خوانند و آنگاه چه زمانی خواهد بود که من خویشتن را از خود دور دارم و به تسلیم در برابر زرقی از آنان مجذوب بشینم،

حال که تنها طالب دیدنم، طالب چشم انداختن به جهان آن‌ها، اما شاید به دور و نزدیک زمانی مرا به راه خود فرا خواندند و بدان مجذوب واماندم

همه‌چیز مبدل به کالایی شده و باید آن را فروخت،

به پشت این شیشه‌ها گاه لباس‌هایی است و گاه جان‌هایی،

گاه جان‌ها به رقص در می‌آیند، کارگر می‌شوند عامل می‌شوند و باز مجذوب می‌کنند و گاه جان‌ها به خون عطر می‌تراوند و شامه‌ها را به خود می‌کشانند

آنان به رقص آمده دل بیشمارانی را تحریک کرده‌اند، آنان در ازای پول و اینان در ازای پول در حال بده بستان جان یکدیگرند و نظمی فرتر از آنان همه‌چیز را در آرامش و امنیت فرا خوانده است،

امنیت ساختن برای این دریای بیکران از زیبایی‌های خودساخته سخت است اما هنوز نتوانستم ذره‌ای نا امنی دریابم، هنوز هم که به هر جا می‌روم نظم و امنیت را در می‌یابم و حال برایم محکم و استوار است که چیزی فراتر از این ناظران یک شکل و یکدست وظیفه‌ی سامان دادن را بر عهده گرفته‌اند

آری حق است این نه‌ای حقیقت در این دنیا عاملان است، آنان دانسته و اندیشیده‌اند تا چه کنند، آنان به آزمون‌های بسیار دریافته‌اند تا چگونه این نظم و امنیت را برقرار سازند، به طول هزاری سال دریافتند که همواره چوب و تیغ پولادین راهگشای جهان هستی نیست و گاه این جان‌های کم فروغ در برابر اربابان نیازمند تشویق و تحسین‌اند،

گاه باید به سلاح‌های دیگر مزین شد تا همه را در بر گرفت، همه را هم‌رنگ و یک‌رنگ ساخت، شاید باری به زور توپ‌ها سوزاندند لیک باید راه‌های نوین در این ورطه از بودن را دریافت که تکامل آدمیان به دانسته‌هایشان در ارزش‌های خودساخته هر بار نیرومندتر جهان آنان را به پیش برده است

چه عوامل دیگری در این نظم بخشیدن مؤثر است؟

چه چیز دیگری تا این حد این جماعت چندرنگ را به تعظیم و سجود واداشته و

از این هزار رنگان یکرنگی ساخته است؟

نه تنها این ناظران یکدست و هم شمایل نه فقط این بوق و کرنای مداوم نه فقط

این حس بودن یکپارچه و در کنار هم چیزی فرای این‌ها نیز در راه آرام کردن

آنان در تلاش است

او هم به مدد آنان آمده تا در این نظم و امنیت، در این یکسان‌سازی و سکون

کمک کند، مدد برساند، چه با شکوه آنجا که این جماعت چند لایه و متفاوت

یک‌راه و یک‌صدا در کنار هم برای تغییر حرکت می‌کنند، چه شور و هیجان

غریبی جهانشان را در نور دیده است،

حال دیگر تمام سلاح‌ها رنگ و جان تازه‌ای گرفته‌اند، حال دیگر به مثال سابق در

حال فروش اجناس دیر روز گاران نیستند،

اجناس تازه به میان آمده است، حال سرنوشت و بودن را در گیر کرده‌اند، تغییر را

فرا خوانده‌اند و حال روز تغییر و دگرگونی است

آگهی‌نماها شمایل تازه‌ای به خود داده‌اند، در جای‌جای شهر و دیار این آدمان  
مقرهای فراوانی است تا از تغییر بگوید تا از بهتر شدن ایام نقل کند و جماعت  
بیشماری را گرد خود در آورد، حتی معشوق هم نقل بسیار برای عاشقش خوانده  
است، به نجوای عاشق دل‌باخته سطح نورانی آواز می‌خواند رنگ می‌بازد از تغییر  
سخن به میان می‌آورد و معشوق را به دنباله‌ی خویش خواهد کشاند، او به پیش  
می‌رود و معشوق زمینی در جستجوی او است، جعبه جادویی به میان آمده است  
همه و همه در کنار هم یک‌صدا از تغییر تازه سخن می‌رانند،

نه فراتر از تغییر رفته‌اند، آنان را درگیر در بازی تازه‌ای کرده‌اند، آنان درگیر به  
بازی قدرت خواهند شد، آنان برای داشتن سرنوشتی متفاوت به بازی تازه‌ای گام  
نهاده‌اند، آنان می‌دانند و دانسته شده‌اند که راه تغییر و مشارکت در قدرت، همین  
بستر پیش رو است، دیگر نیاز به بلوا و جان‌فشانی نیست، دیگر فریاد راهگشا  
نخواهد بود، حال آدمیان در تمدن غرق‌اند، حال دریچه‌های تازه در برابر آنان  
است و حال خواهند توانست تا در این دریچه برآمده راه درست را برگزینند  
به پیش بروند و هر آنچه از قدرت می‌خواهند را طلب کنند،

امروز آگهی‌نماها فریاد می‌زنند، سطح نورانی به کنش آمده است، جعبه‌ی جادو با هزاری سخن و راهکار میدان‌دار است و آدمیان چشم دوخته بر لبان اینان در تقسیم قدرت مشارکت می‌کنند

چه با شکوه صف‌های طولی که پشت‌درپشت هم گوش تا گوش هم در کنار هم سیل می‌سازند راه می‌روند از ریشه برمی‌کنند و تغییر می‌نشانند، آمده‌اند تا سامان دهند، آمده‌اند تا حرکات با شکوه پیشین را با تمدن غالب به پیش برند، می‌دانند چه می‌خواهند هر روز به طریقی اولاتر از پیش بدان‌ها گوشزد شده است که چگونه به این راه بزرگ خواهید رسید، هر روز از ارزش والای این حکومت مردمی بر آنان در اشکال مختلف سخن‌ها روا شده است، می‌دانند که امروز خویشنتشان در این تغییر راهگشا هستند و حال باید با شکوه به مثال طوفانی بیایند و همه‌چیز را بدل کنند به آنچه در ذهنی پرورانده است،

اما ذهن آنان چه می‌گوید، به دنبال چه چرایی مانده است، در طلب کدام تغییر

است؟

وای از این سؤال‌های هزارتو که مرا از این عظمت و شکوه از این همبستگی و  
تجدد از این بودن و مشارکت دور کرده است

حال زمان پرسیدن نیست، حال زمان لذت بردن است، حال زمان بهره از این  
دستآورد بشری است، حال باید صف‌های طویل به راه انداخت از شکوه و  
همبستگی سخن راند، آرا و اهداف به دست گرفت و در صندوق‌ها انداخت تا به  
فردایی نزدیک هر تغییر را به پیش دید، مدام تغییرات و چرخه‌ی این تغییر به  
جانشان گوش زد شده است، می‌دانند، تمام تفاوت‌ها را شناخته‌اند، از همه چیز  
برایشان گفته‌اند، گاه با نجوای عاشقانه‌ی سطح نورانی که دلبران به معشوق  
می‌گویند،

طلب تو از تغییر در دل راه راست در پیش متوالی است،

گاه به فریادهای جعبه‌ای از جادو، گاه به قدرت چشم‌نوازی و زرق و برق‌های  
خیابان‌ها و گاه نور متراکم به میان می‌آید و برق بر جان آنان چنگ بر نان آنان راه  
بر گام آنان خواهد نهاد

باز چرخ این جهان به گردش در آمده و در کمی دوردست‌ها نشسته‌اند و در پی

کار این جماعت همیشه در صحنه ایستا مانده‌اند،

آنان آنچه خواسته و باید را کمی بیشتر انجام داده‌اند و حال زمان حرکت این

توده‌های بیشمار است، زمان دیدن است، زمان لذت بردن است و گویی من نیز

باید به کمی دوردست پیش روم بر آسمان بشینم و در منزلگاه دور از آدمیان

حرکت با شکوه آنان را تعقیب کنم، باید بینم این دنباله به کجا خواهد رفت چه

راه را بر پیش خواهد ساخت و حال که در پی تغییر آمده است چه چیز را به

کرسی خواهد نشاند

به همه‌پرسی و به همه‌دانی به مشارکت و به همبستگی به تغییر و به تمدن به تجدد

و به پیشرفت به همه سلام می‌گویند و در صف‌های طویل آرزوها و آمال را به

صندوق‌های پیش رو می‌سپارند، می‌نویسند

نامه است؟

آرزو است؟

می‌نویسند تا آنچه به آمال در طول این سالیان از زبان همه و همه از جان سطح نورانی تا فریادهای جعبه‌ی جادو از هر که بود و نبود از دیرترها و آنچه به آینده خواهد بود،

بدانند که تغییر در پس این مشارکت و با هم بودن است

پس پیش رفتند به ارزش پیش آمده در برابرشان سلام گفتند تا آنچه به دل و در آرزو در پی سالیان جان داشتند را عملی سازند و این صف‌های با شکوه ساخته شد، قدرت به مشارکت در آمد و به آرای عموم گذاشته شد تا سعادت و خوشبختی را در منزلی نزدیک به خویشان با مشارکت و همبستگی در آغوش بگیرند،

در این جهان مدرن و بی همتای آدمی که همه چیز جهان در اختیار گونه‌ی به تکامل رسیده‌ای از جان‌ها است،

قدرت‌های بیشمار بسیاری در جهان وجود دارند، آنگاه که به آسمان می‌روم به پرواز در می‌آیم چه بسیار از این آدمیان می‌بینم که در سراسر جهان گرد هم آمده و در حال ساختن جهان بهتری برای خود هستند،



امروز اصولی ارزش حقیقین جهان آنها است، اصولی که همه می دانند تخطی از آن به معنای پسرفت و عقب ماندگی است، پس همه خود را به این هزارتوی پر شوکت می رسانند و در این بحبوحه از یکدیگر سبقت می گیرند، کشورهای بیشمار جهان و قدرت های بزرگ در عالمی از رقابت در حال رقابت اند، آنان می تازند تا در این ارزش های تازه ساخته شده ی بشری از یکدیگر گوی سبقت را برابند و در این رقابت بزرگ پیروز باشند، از این رو است که هر روز قدرت تازه ای سر برمی آورد، چند قدرت همیشگی همواره وجود دارد و برای تصاحب دیگر جایگاه ها باید که دیگران با یکدیگر به مبارزه در آیند، آنان به این رقابت با این چارچوب ها واقف اند و برای پیروزی دست به هر کاری می زنند؟

فرای این ها جامعه بشری پیشرفته دست به ساختن سازمان تازه ای نیز زده است، سازمان بزرگ و جهانی برای پاسداشت از ارزش های انسانی

ارزش های تازه ساخته ای که جهان بهتر و زندگی راحت تر را برای همه ی ابنای بشر به ارمغان خواهد آورد، این ارزش های تازه و این زندگی نو نیاز به سازمانی دارد تا از آن پاسداشت کند، پس آدمیان پس از جنگ ها، پس از کشتارها، پس

از خونریزی‌ها و استثماریها بر آن شدند تا در ساختمانی برای نظم‌ی نوین به همکاری هم جهان را پاسداشت کنند، از ریختن خون‌ها جلوگیری کنند، حافظ جهان تازه ساخته‌ی خود باشند و برای ماندن در این جهان تازه تأسیس تلاش کنند،

نام این سازمان پاسدار حقوق همه‌ی انسان‌ها چه بود؟

شاید سازمان ملل، شاید سازمان حقوق بشر و شاید هزاری اسامی دیگر اما بیش از اسم آن وظیفه‌ی خطیر بر دوش آن مهم و چشم نواز بود، دیدن این سازمان، این بودن انسان‌ها این فکر کردن و این سامان دادن باز مرا مست این هوای انسانی می‌کرد و دوست داشتم بیشتر به پرواز در آیم بیشتر بینم اما دریغ که گستره‌ی دیدن‌های من هم کم و کوتاه بود اما باز هم باید دید و به پیش رفت باید تمام دریچه‌های ساخته به دست بشری را به بوته‌ی آزمون گذاشت و بیشتر از آن درک کرد.

در این دنیای ساخته به دست آدمیان گروه‌های بسیار ساخته شد، آدمیان باز به‌مثابه‌ی تمام تاریخشان از هم دور و چند دسته شدند تعدادی کار کردند تا

بسازند کسانی فکر کردند تا بیالایند، کسانی حکم کردند تا بیارایند، گروه و گروه‌ها از پی هم این جهان تازه را ساختند و پیش بردند، اما گروه تازه‌ای قدرت و شأن را به کام خویش برده بود، صاحب بود و چون دیرپایان اجر فراتر داشت، آدمیان می‌دانستند، ارزش کار والای آنان را درک کرده بودند، این جهان پیش رو را از برکات آنان داشتند پس آنان باید که مالک می‌شدند، این منطق هزاران ساله‌ی آدمیان بود و باید بدین راه احترام می‌گذاشتند

حال عالمان بودند و علم بود که راه و طریقت می‌ساخت، علم یکه‌سوار بر کرسی قدرت می‌تاخت و آدمیان دنیای تازه را بدان‌ها مدیون بودند؟

هر چه در این دنیا می‌خواستند اراده کافی بود تا به دست این عالمان بر دست گیرند، روز معشوق خواستند پس پیشکش آنان معشوقه‌ای تازه بر جان آدمیان بود، روز از کار به تنگ آمدند پس کارگران ساده در برابر رویشان بود، روز فریاد بر آوردند و طالب قدرت شدند، عالمان پیش رفتند تا طریقتی تازه‌ای برگیرند آن قدر بسازند و بخواهند که هیچ در میان نباشد، آن قدر پیش بردند که نام ساخته‌شان بس بود که جهان در خوف قدرت آنان هر چه می‌خواستند بکند،

عالمان پیش رفتند و همتا ساختند، هم‌پایه و همراه آفریدند، خالق شدند خلق کردند، هر چیز شده و نشده را تحلیل کردند آموختند، دانستند و این طریقت را قدوست بخشیدند،

حال دیگر روزگاران پیشتر آدمیان نبود حال روزگار علم و نمو این خاستگاه آدمی به میان آمده بود، حال روزی بود که علم نه ابزار که حقیقت بود که نه راه برای ساختن ابزار تازه که قداست بود حال هر که از شأن این در گران‌مایه دور بود هیچ بود و در عدم محکوم به ماندن می‌شد، حال علم راه و طریقت بود، همه‌چیز این جهان مدیون همین دانش آدمیان بود، حال انسان‌ها می‌دانستند تنها عامل پیشرفت آنان همین بودن آنان است همین دلیل بقا و ماندن آنان است، هزاری به خود خوانده بودند که اگر تا بدین جا رسیده‌اند از همین حس درونی آن‌ها نشئت گرفته است، آری با صدای بلند خویشان را موجود ابزارساز خواندند و در این ساختن پیش رفتند و خود ساختن را ارزش داشتند، دیگر وسیله نبود، حق بود حقیقت بود، همه‌چیز در همین ساختن خلاصه بود،

ساختن چه و چگونه ساختن در میان نبود، چرایی‌ها بازهم به فراموشی سپرده شد تا به جای هر چرایی وجود ساختن علت و غایت هر اتفاق جهان باشد پس عالمان پیش رفتند و هر روز در این رقابت مرگ‌بار از یکدیگر پیشی گرفتند و پادشاه آن بود که بیشتر و با کیفیت‌تر خلق می‌کرد گاه کمیت به کیفیت چربید و گاه کیفیت اصل و بنیان شد اما هر چه که بود مهم و اصل داستان خلق کردن بود و نه خالق به چه شدن

حال عالمان پادشاه بر موجود ابزارساز بودند که او عامل به ساختن بود او فکر پروراندن بود او هدف و غایت پیشرفت و پیش بردن بود، پس هر چه بر سر داشت پروراند و ساخت، گاه بمب‌هایی ساخت تا قدرت را تثبیت کند، گاه موجود تازه خلق کرد تا خلقت را تقلید کند، گاه بدل و هم‌شکل ساخت تا حکمت را تنبیه کند و آن‌قدر ساخت تا هر چه تاج و تخت بر جهان بود را بر خویش تنفیذ کند

این طبقه حال معنای آن اشرف و برتر بودن بود، حال مالک بر کرامت بود حق را در خویش دانست و عامل پیشرفت بود و آدمیان چه سری بر پای این بت تازه

ساخته ساییدند که همه می دانستند چه برتر و والاتر از افکار چرخ این زندگی تازه را همین پیشرفت در ابزار ساخته است پس فرمانروای حقیقی جهان او بود و باید به پیشگامش خدمت کرد،

آدمیان نخست به لذاتش پاسخ گفتند و در آن غرق به خدمتش در آمدند و از خدمت خویش راضی و سرخوش زنده به پیش رفتند.

فرای این فرمانروایان بی تاج و تخت دیگرانی نیز پیشگام و پیش فرمان در پیش بودند و گاه تاج داشتند و گاه بر تاج دیگری الماس می شدند، آنان وظیفه در پیش رویشان بود که گاه سرگرم کنند، گاه برقصانند، گاه بچرخانند، گاه مجذوب کنند، گاه تأثیر بگذارند و فرای همه اینها از احساس به احساس دیگری نفوذ کنند و خزیده خزیده به جان روند و از جان شوند

هنرمندان پیش رو بودند آنان که به طول هزاری از احساس بر آمدند و بر احساس دیگری نشستند، حال در پیش روی بودند تا باز احساس بر انگیزند، اما شاید این بار زمانه تغییر کرده بود همه چیز به پیش رفته بود و دیگر نیاز به برانگیخته شدن احساسات نبود، حال زمانه، زمانه‌ی شناخت و تحلیل بود، حال زمانه‌ی دانستن و

تحمیق بود، حال باید می دانستی باید خود آگاه و به دور از هر احساس، احساس برمی انگیختی، این هنر بود نه فراتر از این بود هر چه بود و نبود، باز هم در میان بود این تاج بر سر دیگری و به کام آن یکی و به جان هر کسی باز هم در پیش بود باز قلندرانِ علم و قلم به دست می گرفت باز پیش می رفت باز همه جا را تسخیر می کرد قلوب در برابرش بود ابزار پر نفوذ بر احساس دیگری بود، قوه‌ی محرکه و تشخیص بود، همه‌ی معانی را به خویش می بلعید و به هزاری رنگ بدل می شد هر بار در رنگ و ساحتی خاص تبلور می یافت و باز به پیش می رفت و جماعت بیشماری ساعت‌های مدید در انتظار رخ با کمالاتش در انتظار می نشستند و حسرت می خوردند و دیوانه‌ی او می شدند

حال باز هم باید همه‌ی ابزارها به کمک می آمدند تا او را ببیند و احساس کنند، آمده بود تا احساس‌ها را برانگیزد، شاید آنچه دیگران نمی توانستند بکنند و همه را به دوش او گذاشتند و او باید تنها همه‌ی زحمات را به جان می خرید و به پیش می برد

حالا وظیفه‌ی تهییج داشت، وظیفه‌ی تحمیق داشت، وظیفه‌ی تبلیغ داشت هر چه بر دوشش بود باید که به پیش می‌برد و همه‌ی ابزارها هم به کمکش می‌آمدند، اگر نیاز بود جعبه‌ی جادو ساعت‌ها برای بسطش سخن می‌راند، اگر نیاز بود سطح نورانی می‌گفت و به گوش‌ها نجوایش می‌کرد، اگر می‌خواستند هر چه تابلو در خیابان بود را به خدمتش می‌آوردند، ابزار به راه ابزار همه به همه سود می‌رساندند و برپایی این نظم به کمک همه‌ی آنان و در کنار هم بود

باید دید باید همه را از دور دید و از بالا به نظاره‌اش نشست و منی که حالا در این سکوت به نظاره‌ی این شکوه نشسته‌ام هر چه به دل این‌ها نهفته باشد را بی‌کم و کاست خواهم پذیرفت تا ذره‌ای به نوای آنان گوش فرا دهم، ذره‌ای دور شوم، آن‌قدر در این دو راهی پر قدرت مرا به چالش کشیده‌اند آن‌قدر زندگی بر ابزار را به جانم خورانده‌اند که باید در این تهییج احساسات از جان و دل بیخود و فرا روم باید دست به دامان آن صدای برقصم بچرخم و بمانم که بودن و بقایم در شنیدن و خواندن و دانستن همینان است



اما چرا تا این حد باز بر دنیای آنان بی شناخت، پر از تصمیم و باور شده‌ام، آنان که هیچ به من نگفته‌اند، آنان که هیچ از دریای دنیایشان بر من نگشوده‌اند، اما باز هم این بدبینی به جانم رخنه کرده است

آری حال زمان درگیری در این بدبینی نیست، حال باید دید بر آسمان پر کشید از شکوه و هیجان اینان گفت، از مجالس پر بزم و رقص و شادی و سرور آنان از شادمانی و سرمستی از تهییج و فرا رفتن،

از رهایی و در آسمان پر کشیدن، از پیشرفت و بالاتر رفتن

باید همه‌ی این‌ها را دید، باید دید که این موجود ابزارساز چگونه توانسته است تا بدین درجه پیشرفت کند که در این برهوت عدم و پوچی هر چه بخواهد را بسازد، گاه تخیلات خویش را آنقدر جنبه بر حقیقت داده است که حتی تشخیص، رؤیا و واقع آن غیرممکن است، آنقدر در این پیشرفت از خویشتن پیشی گرفته که هر ناممکن را به ممکن هر ناجود را به وجود بدل ساخته است

هر چه خواسته را به دست آورده و حال که در این شهر آدمیان گام بر می‌دارم در گوشه و کنارش هر چه می‌بینم از پیشرفت و والا رفتن آنان است، آری این‌ها قابل

رؤیت و دیدن است، از هیچ دیرترها هیچ باقی نمانده و هر چه هست از آن همین موجود ابزارساز شده است، هر چه خواسته را در آغوش کشیده و هر چه خواسته را به چنگ آورده هر چه خواسته را به عشق بدل ساخته و هر چه خواسته را از بین برده است

آیا این‌ها مفهوم پیشرفت و دگرگونی است؟

آیا این حد نها از خواسته‌های آدمیان است؟

پاسخ در پرسش نهفته است، کدامین آدمیان،

اگر انسان به شمایل آن موجود ابزارساز بر آید بی شک هر چه خواسته و فراتر از آن را کسب کرده است، شاید باز هم طالب داشتن فراتر باشد که هست که به دل خواسته‌اش هر روز در حال فزون است اما باز باید دوره کرد که در به در به دنبال کدامین طریقت جان می‌سپارد

آری امروز هر چه هست از همان ابزارساز دیرترها سخن به میان آمده و چرا مرا در این هجمه از خوش‌بینی و بدبینی غرق کرده است؟

حال که همه چیز در سطح و در پیش رو است من هر بار به دیدن هر اتفاق برداشت خاصی را پیشه کرده‌ام، شاید درمان من به درون عمق آنان است، شاید باید از این نگاه بر سطح فاصله گرفت باید هر چه بیشتر و بیشتر در عمق رفت و اعماق را دریافت، حال که همه چیز را می‌بینم هر سطح را بر آنچه در پیش رو نمایان است دریافته‌ام باز هم از دنیای آنان هیچ نمی‌دانم، هیچ از درون آن آگاه نبوده‌ام و شاید باید به پیشواز این اعماق بروم

در این دنیای تازه ساخته آدمیان ز چه روی پا نهادم؟

باز هم این سؤال همیشگی به همراه من است، چرا چیزهای متفاوت از گذشته و حالشان می‌دانم همه چیز در بسط در اختیار دیده‌های من نیست و فراتر از آن در ناخودآگاه به همراه من است، آیا این وظیفه‌ای است بر دوش من؟

آیا وظیفه‌ی من شناخت و دانستن دنیای تازه‌ی آنها است؟

نمی‌دانم همه چیز برایم گنگ بی‌معنا است، شاید پرسش درست فهمیدن چرایی و بودن خویش باشد، شاید باید این چرایی را ابتدا در جهان پیرامون به کنکاش نشست همان‌طور که از ابتدا کردم و خواستم،

ابتدا دنیای پیرامون خویش را بشناسم و به شناخت آنان، از خویشتن به شناخت برسم، اما حال فرای همه‌ی این‌ها می‌دانم که فراتر از این شناخت نیاز به رفتن در میان اعماق افکار آنان دارم حال باید به پیش روم سطح را بشکافم و اعماق را دریابم، این ایستا بودن من در دیدن سطح هر بار مرا از واقعیات دنیای آنان دور خواهد کرد

از دنیای آنان چه دریافتم، آری دیدم همه را دیدم، از جعبه‌ی جادو تا سطح نورانی تا اجرام آسمانی تا اشیای همانند و متشابه همه را دیدم، نظم آنان را شناختم امنیت را درک کردم مشارکت و با هم بودن را دوره کردم، دیدم چگونه این موجود ابزارساز پیشرفت و پیشرفت را از آن خود کرد، دیدم عالمان به کجای چنگ انداخته و در پیشگاه این ساحت مقدس به کجا رسیده‌اند، همه را دیدم، احساس را دریافتم، به هنر مزین شدم و از هجوم احساسات به خویش لغزیدم، همه را دیدم و دریافتم،

اما درد در کجای این منزلگاه لانه کرده بود؟

چه باعث شد تا همه چیز را در نیابم و باز در چراهای خویش غوطه خورم؟

آری باید سطح را شکافت و عمق را دریافت که سطح برای اغوا به پیش آمده و شاید اگر حقیقتی بود در عمق‌ها نهفته باشد، پس گام بعدی که نمی‌دانم وظیفه‌اش را چه کسی بر عهده‌ام نهاده نزدیکی و در یافتن عمق قضایا است.

## فصل دوم

در میان این سفر طول و دراز با دیدن جهان تازه‌ی آدمیان هر بار در جانم احساس

تازه‌ای زنده می‌شود و از هر چیز بیشتر دوست دارم دیدن را،

بیشتر دوست دارم بینم و از آنان دریابم، اما به راستی وجود من از چیست؟

آیا من هم مثال آنان انسان هستم؟

آیا به مثال آنان تکامل یافته‌ام؟

آیا به اندازه‌ی آنان ارزش زندگی کردن را دارم؟

در همین چند صباح و در همین روزگاران دیده‌هایم، می‌دانم که انسان بودن نعمتی است بس شگرف، آری این کرامتی است بزرگ و این را همواره آدمیان با رفتارها و کردارهایشان به من ثابت کرده‌اند، حال بیشتر از پیش می‌دانم که بودن از آنان نعمتی است که لایق هر جنبنده‌ای نخواهد شد،

راستی چه قدر از دیگر جنبندگان کم به جهان مانده است، چه قدر آنان را در این دنیا کم دیده‌ام، حال دنیا، دنیای انسان‌ها است، اینان مالک بر زمین هستند و پادشاه زمینیان و بودن از آنان خود مرتبتی فراتر از دیگر جانداران است،

حال باید به انسان بودن وانمود کرد؟

باید خویشتن را در پوستین آنان جای داد؟

نمی‌دانم، هنوز هم نمی‌دانم که ماهیت و هویت من در چیست، اما این را خوب می‌دانم که آدمیان دریچه‌ای را برای ساختن هویت باز نهاده‌اند و خواهم توانست به زودی هویت تازه‌ای برای خویش تعریف کنم اما باید که به قواعد بازی آنان واقف باشم، باید راه و طریقت آنان را بشناسم و با پیروی از این راه و کار آنان به آنچه می‌خواهم دست یابم که تخطی از ارزش‌های آنان عواقب سهمگینی به بار

خواهد آورد، پس فراتر از خویش و هویتم امروز باید بیشتر آنان را بشناسم باید بیشتر به جهان آنان نزدیک شوم، این دیدگان از دور این پرواز در آسمان‌ها آن چیز که لایق است را به من نرسانده و حال که می‌دانم وظیفه‌ای بر دوشم سنگینی می‌کند باید بر آن شوم تا آنان و جهانشان را بیشتر از پیش بشناسم

باز هم به قلب همین شهرهای انسانی گام برمی‌دارم باز هم آمده‌ام تا جهان آنان را از نو سرآغاز کنم، باز هم بینم و بیشتر دریابم، اما نه اینبار دوست ندارم که به آسمان پرواز کنم، دوست ندارم از کمی بالاتر جهان را زیر نظر بگیرم، دوست دارم در کنار آنان و بخشی از آنان باشم،

چند باری خواستم تا با یکی از آنان سر صحبت را باز کنم، اما او چیزی از من نشنید و آرام از کنارم دور شد، هر چه کردم تا با او ارتباط بگیرم راه چاره‌ای نبود و دلسرد شدم، شاید برای نزدیکی به جهان آنان باید جزئی از آنان بود و من دور از دنیای آنان لانه کرده‌ام و شاید نه فراتر از آن باید به آنان بود و من از آنان دور و دورتر شدم.



حال با تمام آن چه می‌دانم و ارتباط میانمان هیچ طریقتی به خود ندیده اما می‌توانم از نزدیک آنان را زیر نظر بگیرم، شاید چند صبحی دیگر که کسی به بازخواستم آمد تا از اینان گزارشی بگیرد بتوانم از دیده‌هایم به نزدیک و به نفس‌هایشان آنچه می‌خواهد را به او بازگو کنم اما نه فراتر از آن برای خویشتنم که دیدن و شناخت آنان پر ارزش است، پس باید همه‌ی این لایه‌ها را به کناری زد و بیشتر بر آنان نزدیک شد، مثال هم اکنون که نفس در نفس یکی از آنان هستم به نزدیکی چند انگشت، آن‌قدر به او نزدیک شده‌ام که گرمای نفسش را بر جانم احساس کنم، باز هم جان به پیش آمده و حال می‌دانم که به داشتن این نقطه با هم مشترکیم، هر چه تفاوت میان ما است دور باد که به جان هم تراز و یکسانیم، این نزدیکی این دیدن این آزمودن،

آه که هیچ تغییر از آن دیر روزگاران نکرده، هنوز هم همان دست‌ها، همان پاها، همان انگشتان و همان...، این همان انسان گذشته‌ها است،

اما مگر من از آن دیرباز چیزی به خاطر دارم؟

آری حتماً دارم که مدام بر سرم تکرار می‌شود، اینان همان‌ها هستند که به طول این هزارسال جهان را در نوردیدند، اینان همان قوم دیرپا هستند که از گزند رعد و باران پناه می‌گرفتند و ساعت‌ها به دل غار اشک و شیون می‌کردند، از صدای زوزه‌های حیوان به درد می‌آمدند و از تنهایی و فقدان قدرت اشک می‌ریختند و حال هر کدام به تاجی مزین‌اند، حال هر کدام پادشاه و سروری بر این جهان‌اند و این پادشاهان تاج‌دار یکه قدرت بر زمین به حساب آمده‌اند

دوست داشتم بیشتر از این به آنان نزدیک باشم، دوست داشتم برای چند صبحی هم که شده به اندرون جان آنان سرک بکشم آن قدر پیش روم تا هیچ ناگفته‌ای از جان این جانداران برآیم باقی نماند، به راز همه چیز دنیایشان واقف شوم

شاید بتوان پیش رفت به اندرون جانشان و جهانشان را بیشتر شناخت

آری حال که در چند گامی آنان هستم حال که به زمین و در کنار آنان نشسته‌ام باز هم بیش از هر چیز سطح نورانی مرا به خویش می‌انگارد، باز او است که مرا به خود جلب می‌کند، شاید سطح نورانی بود و شاید هزاری دیگر اما هر چه هست

شاید این همان تاج بر سر آنها است، شاید اسبابی برای نفوذ بر آنها است و شاید ابزاری برای نفوذ آنان به اغیار است،

نمی‌دانم هر چه هست آنقدر بزرگ و با شکوه است که همه‌ی دنیایشان را پوشانده از جعبه‌ی جادو تا سطح نورانی تا هزاری دیگری اسباب که امروز جهان آنان را ساخته است تا نوازش و پیچ‌پیچ‌های عاشقانه تا در آغوش گرفتن و ندای دل دردانه، همه از آن آنان است و آنان از آن آناند

هر چه بیشتر پیش می‌روم و نزدیک‌تر بر آنان می‌شوم، هجمه‌های بیشتری از این آلات اغواگر جهانشان را در برگرفته است، به هر کوی برزن در دل خانه و رختخواب در دل شهر و به سر کار از لب یار و خلوت رهدار همه و همه در چنگ سطح نورانی بر آمده است، او است که در آغوش است او است که نجوا می‌کند و به نجوایش چه سر خوش و سرمست آدمیان به تقلا آمده‌اند،

بیش جهان آنان در چنگال جهان او در آمده است، او نشان می‌دهد و اینان می‌بینند، او می‌خواند و اینان می‌شنوند، او می‌گوید و اینان می‌کنند

راستی او فرماندهی اینان است یا اینان فرمانده بر او؟

به راستی او ابزار دست اینان است یا اینان ابزار دست او؟

کلافه‌ام هیچ نمی‌دانم این همه نزدیکی را درک نمی‌کنم، عشق و یار و همکار به کنار نشیده است و باز سطح نورانی پادشاه میان‌دار آن‌ها است، همه هستند لیک به کنار هم دور و دورتر شده‌اند، همه هستند و از هم هر روز غریب‌تر غریبانه‌تر شده‌اند، مادر می‌خواند سطح نورانی آرام می‌گیرد به آرامش سطح نورانی فرزند باز غرق می‌شود و باز به دریایش مانده است، مادر از او اگر فاصله گرفته باز به دستانش سنگینی زنجیر آن سطح را لمس کرده است، شاید باید از هم دور باشند، شاید به نزدیک نیستند و اینان آمده تا دنیایشان را بیشتر از پیش دور کنند، به نزدیکی و در کنار هم این ابزار هیچ و توخالی است پس باید که دور شد باید آن‌قدر دور شد که به داشتن این اسباب و ابزار به خویش بالید که حال در کنار یکدیگریم، باید آن‌قدر دور شد که قدرت سطح نورانی را درک کرد، باید آن‌قدر دور شد که این ابر ابزار آدمی این ابر ابزار ساخته به دست حیوان ابزارساز خویش را نشان دهد، تجسم کند، تبسم کند، چهره برآورد و هر آنچه در آرزوی نزدیکی است را نزدیک و نزدیک‌تر کند

باز باید دید، باز باید نزدیک شد، آری همه‌اش در همین خلاصه نبود و چه سودها رساند نزدیک کرد بیشتر فهماند و بیشتر آموخت اما ارزش تازه خوانده بر اینان آنان را از هم دور کرد و هر روز بر این فاصله‌ها افزود، نمی‌دانند بر چه طریقتی آمده است، بسیار دور شدند از آنچه در پیش‌ترها برایشان تعریف شده بود، حال ابزار می‌ساختند اما پس از چندی ابزار اصل می‌شد و نیاز به فرع بدل می‌گشت، یعنی برای ابزار نیاز می‌ساختند تا ارزشش را درک کنند، همه‌چیز را در بر می‌گرفت و پیش می‌رفت آن‌قدر در این دالان، بزرگ و بزرگ‌تر شد تا همه‌چیز جهانشان را محدود کند، جهانشان را به دست بگیرد و همه بدانند و صدای طبل‌های بزرگ این دستاوردها را بشنوند که چه چیز تا چه حد بزرگ و با ارزش است، بدانند که انسان به کجا رسیده و کجا را فتح کرده است، آرزو و رؤیا و خیال‌هزاری پیش را حقیقت ساخته و حال خویشتن مدعی حقیقت است، باید به این دستاوردها آن‌قدر به خود غره شود که ارزش‌ها را دوباره و از نو سرآغاز کند، باید آن‌قدر غره شود که ارزش‌ها را باز آفریند و از نو سرآغاز کند

اما بیش از همه‌ی این‌ها جهان امروز آنان است که مرا به خویش وامی‌دارد بیشتر به من فریاد می‌زند تا جهان آنان را بنگرم، بیشتر از آنچه به دست آورده‌اند آنچه از دست داده‌اند و یا فراتر از آن آنچه به دست نیاورده‌اند مرا به خود می‌خواند، باید بیشتر از این به آنان نزدیک شد، باید با آنان یکی شد تا آنان را بیشتر دریافت برای شناخت جهان آنان نیاز است تا به کالبد آنان نفوذ کرد اما دریغ که این نیرو در من یافته نیست و برای داشتنش باز هم باید در خود تلاش‌ها را زنده کنم،

حال در همین حد که به جهان آنان نزدیک شده‌ام باز هم می‌توانم چیزهای بیشتری دریابم، حال که به آنان نزدیک شده‌ام، حال که می‌بینم چه می‌کنند، صبح‌ها برمی‌خیزند، باید به ساعتی مقرر از خواب برخیزند، لباس بپوشند، مرتب و آراسته راهی را به پیش گیرند که به آنان از کمی بیشتر فراخوان شده است، باید خویش را به راهی برسانند که آنان را فرا می‌خواند،

آنان از خواب برخاسته در هیبتی عظیم راه را در می‌نوردند، آغاز می‌کنند راهی را که برایشان ساخته شده است، آنان باید پیش روند و باز ابزار تازه‌ای گرد آورند،

آیا به راستی آنان به ارزش در آمیخته‌اند که از کمی بیشتر به آنان فرمان داده شده بود؟

به ارزشی که آنان از آن بودند، آری جان‌هایی که ابزار سازند و باید به آخر ابزار سازند و هر روز در این سیر تکامل از خویشتن دیروزشان پیشی بگیرند، شاید از همین رو است که در ساعتی معین از خواب برمی‌خیزند به میدین شهرها و به نزدیکی خانه‌ها می‌روند تا حمل‌کنندگان به پیشوازشان بیایند، می‌روند تا آنان را به قرار برسانند، باز هم سطح نورانی همراه همیشگی آنان است، او می‌خواند و اینان را به راه پیش رو می‌رساند، آنان را به مقرهایی می‌برند که از کمی بیشتر برایشان ساخته و پرداخته شده است، آنان چشم‌ها را می‌بندند و هیچ نمی‌شنوند هیچ نمی‌بینند جز آنچه برایشان لالا و بر دیدگان است، آنچه برایشان خوانده و ساخته شده است، آنان را به دورگاهی می‌برند تا بسازند تا این حیوان ابزارساز باز بسازد و باز بیافریند و باز برایشان هربار سطح نورانی می‌خواند برایشان از ابزار مسرت بار تازه‌ای می‌گوید از پیشرفت و ارزش‌ها ترسیم می‌کند و آنان خویش را به دروازه‌های این دالان خوشبختی می‌رسانند تا شاید بتوانند در آن گوی سبقت

را از دیگری برابند، آنان پیش می‌روند و در این دنیای ساخته در برابرشان از یکدیگر پیشی می‌گیرند،

جهان آنان آن قدر ارزش‌های تو در تو برایشان ساخته که بخواهند در آن ارزش‌ها از هم پیشی بگیرند، بهتر کار کنند، بیشتر بسازند و ابزار ساز بزرگی شوند ابر انسان شوند و در این گوی رقابت به هر آنچه ارزش ساخته به دنیایشان است چنگ زنند، خانه‌های بزرگ‌تر مالک شوند، جا به جا کنندگان با ارزش‌تری را تصاحب کنند، ابزارهای بیشتری به دست گیرند و خویشان در این ساختن و پرداختن از دیگران بیشتر شهره شوند،

توده‌های بشمار به پیش می‌روند در این دالان در برابر باید هر روز به ساعتی معین برخیزند و تا ساعتی معین کار کنند برای رسیدن به ارزشی که کمی پیشتر تعریف شده است و حال در این دنیای تعریف شده در این نظم جهانی تنها شادمانی و تفاوتشان همان ابزارهای ساخته به دست خودشان است،



باز وظیفه دارند تا ارزش‌های بیشتر را دوباره از نو باز تعریف کنند، هر بار نمای تازه‌ای به آن دهند و بیشتر در دل خویشتن این ارزش‌ها را مستحکم و قدرتمند کنند و برایش لالا بخوانند

یک روز از پس روز دیگری گذشته است و این گذر آنان را به ماه و گاه سال رسانده است اما دریغ از درک یک روز متفاوت از دیگری، هر روز کارهای کمی بیشتر به تکرار خود را باز می‌آفریند و چه دردناک که قدرت تفکیک این روزگاران از هم از این حیوان ابزارساز دریغ شده است

حال دیگر او هیچ تمایز بین این روزها که هیچ، ماه‌ها و سال‌ها نمی‌بیند، هیچ تفاوت از آن در نمی‌یابد و باید هر روز را با همان برنامه‌ی پیشترها به پیش برد که در حرکتی جمعی به ارزشی خود ساخته جامه‌ی عمل ببوشاند، قدرت را بیشتر کند که امروز قدرت بیشتر در داشتن ابزار بیشتر است، به ریشه‌ای که برایشان تعریف شده باز گشته‌اند و می‌دانند که برای تسلط بر این ارزش باید از همه پیشی بگیرند، برای داشتن قدرت بیشتر باید در این ارزش سرآمد دیگران باشند و پیروزی از آن جماعتی است که بیشتر خویشتن را به این نظم در آورده است پس

برمی‌خیزند، بی‌کلام و فکر پیش می‌روند و روزها را پی‌یکدیگر شب و شب‌ها را پی‌یکدیگر روز می‌کنند تا در ابزار و این ارزش ساخته از همه پیشی بگیرند.

این جماعت بیشمار از حیوان ابزارساز که بر آمده تا در این رقابت پیشرفت کند، محتاج اوامر دیگری نیز هست، آنان باید بستری فراهم سازند تا این ساخته‌ها تا این ابزارهای ابنای بشر بیشتر از پیش مورد وثوق همگان باشد، پس باز دست به ساختن ارزش‌های تازه می‌کنند، این چرخه‌ی دوار همواره در حال گردش است هر بار در خود به فراخور همان نگاه نخستین ارزشی باز تعریف می‌کند، این جماعت می‌سازد و باید پیروراند تا مصرف شود، باید بسازد تا بخواهند باید بخواهند تا بسازند

چرخه می‌چرخد، صبح‌ها جماعتی در ساعتی معین به پیشواز آنچه برایشان مقدر است پیش می‌روند و می‌سازند آنچه از کمی بیشتر جماعتی دانسته‌اند که نیاز بزرگ زندگانی آنها است، جماعتی می‌سازند و جماعتی طبع‌های تازه را باز می‌آفرینند که این دو قشر به مثال انسان و هوا محتاج یکدیگرند، هر بار نیاز تازه‌ای تعریف می‌شود و از این ارتش روزمره پاسخ به نیاز باز آفریده خواهد شد،

آنقدر نیاز و به پاسخش می‌سازند تا همه به این گرداب مبتلا شوند، باید نیاز را محکم و قدرتمندتر کرد، باید آنقدر به آن بال و پر داد که برای سازنده‌ی آن جایگاه منزلت به بار بنشانند، باید پیش از ساختن به فکر فروختنش بود

در این چرخه آنقدر مهارت کسب کرده‌اند که هر بار با روشی تازه جماعتی را مغموم خود کنند، تمام ابزارهای پیشین هم به مدد می‌آید آنجا که لازم است ابزار تازه برای این فرآیند هم ساخته خواهد شد و باید که همه‌ی ابنای بشر را به این مصرف و در مصرف ماندن مبتلا کرد، باید جماعتی فکر کنند و برای دیگران فکر بسازند، باید جماعتی بسازند و برای دیگران احساس نیاز تولید کنند و هر بار چیز تازه‌ای به میان می‌آید تا در این رقابت به آرزوهای ساخته شده میان این ارزش‌ها جمعی بیشتر نزدیک شود

و در این میان چه ارزش، از عمرهای جماعت بشماری که هیچ تفاوت به دل آن نیست و هر روز تکرار سرمشقی در پیش‌ترها است و روزمرگی میدان‌دار تابلوها، اعلانات، جعبه‌ی جادویی، سطح نورانی همه و همه بیشتر و بیشتر از این‌ها به مدد می‌آیند تا در دل این آدمیان احساسی تازه شکل گیرد

ریشه و مصدر از همان پیش‌ترها است از همان جوهره‌ی انسانی است، از همان

درد بیشتر و از همان نیاز در جان‌ها است،

اما باید که بر این تکیه کرد؟

باید که بر این موج سوار شد و جماعت بیشتری را به آن مبتلا کرد،

نه تنها جماعت بیشتر که همه‌ی ابنا بشری را به آن مبتلا کرد،

آری راستی و حقیقت در همین است، انسان ابزارساز است و باید روزی بدان جا

دست می‌یافت که همه‌ی جهانش بر ساختن و پس از آن به باختن آن باشد، او

بسازد و جماعتی ببازند که همه در گروهی رسیدن به ارزش‌های ساخته بر جهان

درونی خویششان‌اند.

این تقلای هزاران ساله، این زندگی طول و دراز آن‌ها چه بیشتر از قدرت بود؟

هر چه کردند و هر چه خواستند برای رسیدن به قدرت بود، حال هر بار این

قدرت به اشکال گوناگونی در می‌آمد، اما نکته‌ی مهم کسب همان قدرت بود و

حال در این دنیای تازه ساخته‌ی آنان چه والاتر و قدرتمندتر از آنکه جماعت

بیشتری را به خویش مبتلا کرد، اغوا کرد، آنان را به مرداب خویش کشاند و در

این باتلاق پای را در آن صفت و بی حرکت گذاشت تا به هر آنچه ارزش نزد آنان است به هر آنچه آمال در اختیار آنان است برسند و قدرتمندتر از دیروز سوار بر کشتی آرزوها هر چه می خواهند را تصاحب کنند

می بینم، آن بیشماران را می بینم و هر روز بیشتر در می یابم، می بینم چگونه از صبح برمی خیزند به حمل کنندگان می رسند، سخت کار می کنند، هر روز و دیروز یکسان و برابر است، آن قدر می سازند تا در این ساختن و ابزارسازی با ارزش و بزرگ شوند آن قدر از هم پیشی می گیرند تا یکه تاز شوند اما خویشتن هم می دانند که این کلاف، سر دراز دارد و آنان اسباب و بازیچه اند،

اما نه فقط در همین برخاستن و ساعاتی را به ساختن و پرداختن که نیست، فراتر از آن، کار می کنند و می سازند، آنگاه و آن موقع که زمان فراغت است، هجوم آغاز خواهد شد،

سطح نورانی فریاد می زند، از عشق آتیشش می گوید از طمع در جهان می گوید، جعبه‌ی جادو به سخن آمده و درد دل آغاز می کند فراتر از آنان هر بار در میان اتول حمل کننده، در دل خیابان و در میان نور و فروغ تمدن تازه شان هر بار به

گوش می‌شنوند از گوش هم پیشی می‌گیرد و بر قلب می‌نشیند، باز بارور می‌شوند، این بار خواست تازه‌شان همان نیاز گذشته‌ها است اما بیشتر از گذشته است، آن قدر زیاد و قدرتمند که باید او را سیراب کرد

پس باز پیش می‌روند هر روز را به سالی پیشتر و به روزگاران پیش، پیش می‌برند تا نیاز تازه‌ای را پاسخ گویند، هر بار نیاز تازه‌ای سر برمی‌آورد و این جماعت باید به تکاپو بر آن پاسخ گوید

این جان خسته، این ابزار ساز قدرتمند این شاه بی تاج و نشان باز می‌شود و باز اغوا می‌شود باز چرخه را به حرکت در می‌آورد و روزگاران را به مثابه‌ی پیش می‌گذراند و در انتها خویشتن مصرف‌کننده‌ی آنی است که خویش آفریده است و باز این چرخ دوار در حرکت است

اما گهگاه هم از این نظم برساخته‌ی انسانی هستند آنان که سر برون آورند، هستند آنانی که خسته شوند، هستند آنانی که این ارزش‌ها را به سخره گیرند، نقد کنند، در برابرش بایستند و برای تغییرش تلاش کنند، این نظم ساخته آن قدر برای جماعتی مقدس است که پاسداشت از آن وظیفه‌ای خطیر بر دوش آن‌ها است،

آنان نظم تازه‌ای آفریده‌اند و برای پاسداشت آن دست به هر کاری خواهند زد، اما دیگر جهان دیروز و پیش‌ترها نیست، امروز نظم تازه‌ای بر جهان مستولی است، نظمی که صاحب آن حیوان ابزارساز است

او برای همه کار ابزار می‌سازد، شاید یکی از همان ابزارها سطح نورانی بود، شاید نه از روز نخست که کمی بعدها از آن بهره جست از همه‌گیر شدنش استفاده کرد و نظم را به کرسی نشاند، به واقع از هر ابزار کمک خواست تا هدفش را پیش برد، آخر این جماعت که به کسب قدرت شهروند، آنان که در سرآغاز و بر تخت‌ها نشسته‌اند، می‌دانند که ابزار وسیله است اما می‌خورانند که ابزار ارزش است، می‌خورانند تا تخت و تاج مستحکم کنند و خویش از ابزار بهره می‌جویند، یک‌بار به سطح نورانی دست می‌برند تا آمال و آرزوها تا باور و کردار تا همه‌ی دنیای آدمیان را دریابند و به فراخور آن خوراک دهند، به فراخور آن نیاز بسازند و به فراخور آن کنترل کنند، یک‌بار انگ بزنند یک‌بار رنگ بزنند و باری خاموش کنند همگان را به ارزشی که به آن مبتلا شده‌اند

اگر صدایی آمد، اگر فریادی شنیده شد، راهکارهای تازه بسیار است آنقدر بسیار که به دستاویز هر کدام بتوان جماعتی را تا ابد خاموش کرد و حافظ این نظم تازه بود

باری آنان را به انگ دیوانگی به رنگ تحجر به سنگ تمرد و باری به نظم خاموشی و سکوت به تنهایی و دور ماندن از میدان به درکرده‌اند، این جماعت دانسته‌اند که پیش از وقوع باید بر فریاد فائق آمد، پس بیشتر حواس را جمع کرده‌اند همگان را رصد می‌کنند،

زندگی در خفا و در عیانشان را،

همه چیز دنیای آنان را باید که شناخت و باید از پیشترها آماده هر حرکت آنان بود، آنان اگر خواستند کاری کنند باید که به آنان پاسخ گفت و این نظم را حافظ بود، پس اینبار نه به شهر تنها شرطه و پاسبان که آنان هم خواهند بود نه در خفا به مأمور و معذور بودن که در دل و به ذهن آنان باید ترتیب داد باید ساخت و دنیایشان را یکرنگ و یک‌صدا کرد



باید ابزار ساخت تا جهان درون آنان را نیز در بر گرفت باید آنقدر آنان را مورد

نظر داشت تا هر چه اگر خواستند را پیش‌بینی کنند،

نظم دنیای تازه‌ی انسان‌ها پیچیده و بزرگ بود، آنقدر بزرگ که همه‌ی جهانشان

را در بر گرفته بود و هر ابزار را می‌شد تعبیر به راهی برای تسلط بر آنان قلمداد

کرد، همه می‌دیدند و باز به روی خویش نمی‌آوردند، آنقدر از ارزش برای آنان

گفته بودند که نسبت به هر چه فرای آن ارزش‌ها بود ایزوله بودند،

آنان باید هر آنچه می‌کردند که بر دنیای آنان عامرانه فرمان داده شده بود،

آنان باید آن می‌کردند تا در این چرخه‌ی پیشرفت گوی سبقت از یکدیگر را

بربایند و در این حیوان ابزارساز به بهترین آن بدل شوند،

این نظم تازه‌ی جهان آنان بود و برای پاسداشتش همه‌ی ابزار در اختیار تا

قدرتمندان آنچه می‌خواهند را به پیش برند،

در میان این نظم ساخته‌ی انسانی پسرکی آرام به دور از آنچه در واقع بود واقعیتی

برساخته را آرام سر می‌کشید و از آن لذت می‌برد، آرام به ندای سطح نورانی

گوش می‌داد تا او را به ارزش‌ها نزدیک و نزدیک‌تر کند،

در آن حال و در میان خواب و رؤیا از او ابزارسازی بسازد که از همه پیشی خواهد گرفت و به فردا در این ارزش تازه غوطه خواهد خورد و سرآمد همگان خواهد شد، در همین ابنا محکم سطح نورانی را به آغوش می‌گرفت و می‌خواست.

امروز در جهان، ارزش‌ها تازه و از نو سرآغاز شده‌اند و این تجدد تازه‌ی بشری راه‌های تازه‌ای در برابر آدمیان نشانده است، کمی پیشتر از این دنیای تازه‌ی آنان کلام به میان آوردم و از کمی دوردست‌ها دنیای آنان را زیر نظر گرفتم، دیدم که چگونه این رعیت دیرباز ملت شد و بر جای حکومت تمامیت‌گرا، دولت تازه‌ای بنیاد کرد که از آرای این جماعت بشمار تنفیذ شود و بر مسند قدرت تکیه کند، حرکت توده‌های بشمار را زیر نظر گرفتم و از این شکوه و تجدد به خویشتن و دنیای آنان بالیدم، اما باید باز هم به اندرون دنیای آنان گام نهاد باید بیشتر از پیش جهان آنان را زیر نظر گرفت و به دنیای آنان نزدیک و نزدیک‌تر شد، باید آن‌قدر به آنان نزدیک شد تا دردها و آرزوهای آنان را دریافت، امروز قبله‌ای از آمال و آرزوها در برابر بشریت است، رخت رعیت بودن را از انسان و انسانیت بر کنده‌اند و دیبای تازه‌ای بر تنش نشانده‌اند،

دیباچی از مشارکت و با هم بودن، از همه‌پرسی و در کنار هم ماندن و چه سخت از داشتن و ساختن این دنیا این جاندار ابزارساز به خود می‌بالد که لایق به بالیدن و با فروغ است،

اما باید که باز هم به آن بیشتر نزدیک شد و آن را بیشتر از پیش دریافت، باید دید که چگونه خوراک بر آنان خورنده شده، چگونه از هزاری پلایه‌ها عبور داده می‌شوند تا به آنچه بیندیشند که باید بر آن اندیشید و بر آن خوانده شده‌اند، باید دانست که در چه هزارتویی در آمده‌اند و دنیا چه راه‌هایی برایشان ساخته است، وای از این جهان تازه‌ها، دیگر هیچ به مثابه‌ی قدیم نیست،

همه‌چیز رنگ تازه‌ای به خود گرفته و انسان دانسته که هم نوعش چگونه زهر را آرام سر می‌کشد، دانسته که اگر پیشترها جام شوکران به غضب و در جبر خوراندند، امروز انسان راه تازه می‌خواهد، باز هم جام شوکران سر خواهد کشید اما لطافت بیشتر طالب است، ارزش‌های دیربازان را باید از نو آغاز کرد باید رنگ و جلای تازه بر آن کوفت باید چهره عوض کرد و دوباره آن را به جماعت در برابر فروخت،

اگر طالب بر تحکیم آن بوده‌اند و آرام این خون سرد را بر جان آنان لغزنده‌اند، چه آرام در رگ‌هایشان جاری و ساری گشته است و از بودنش لذت می‌برند، آن کس که محکوم به بودن و تکرار است در ارزشی شناور است که این بودن در تکرار را باید که بستاید، از بودن و تکرارش باید که به خود بیالد و خویشتن را دور از هر پوچی در نه‌ای هدف بینگارد و این سیمای تازه‌ی دنیای انسان‌ها است، هر روز بر آنان خوانده می‌شود، از شأن و کرامت آنان یاد می‌شود تا بیشتر بدانند تا بیشتر قدر و منزلت خود را بشناسند تا بیشتر در این جهان تازه غرق شوند، این انسان دیگر انسان دیروز و پیش‌ترها نیست او تازه و از نو متولد شده است با سرشت و سرنوشتی در اختیار خویش، حال حق انتخاب در برابرش است، چه تفاوت بر آن که هرچی نیست اگر تمام انتخاب در اختیار او نمانده است، بر این پستی در خویش التفاتی نیست که آنان از درکِ چند گامی پیشترها فاصله گرفته‌اند، دیگر آن نا کجا آباد پیشترها در پیش رو نیست و راه تازه‌ای برایشان هموار است، راه تازه‌ای تا در آن به خویشتن بیالند و بر سرنوشت خود سوار شوند،

باز می‌بینم و باز در خود تکیده می‌مانم، غمین و نژند به گوشه‌ای آرام گرفته‌ام، آخر تا به فراز راه‌ها رفته‌ام، آخر بالای دست‌ها را دیده‌ام، جهان خود ساخته‌ی آنان را در نور دیده‌ام، دانستم که چگونه و از چه راهی به پیش می‌آیند، چگونه عنان قدرت را بر دست می‌گیرند، چگونه به جایگاه انتخاب شدن می‌رسند و چگونه تمام پالایه‌ها را پشت سر می‌گذارند، وای که همه را دیده‌ام،

از قدرت لاینفک زر با خبرم، کاش دیدگان نمی‌دید و برای چند صبحی آرام می‌ماند، آرام می‌ماند تا دل و دنیایم برای چند صبحی به آرامش در آید، هر آنچه گفته‌اند و بیشتر از گفته‌ها نشان داده‌اند را قبول می‌کردم، از حرکت با شکوه توده‌ها لذت می‌بردم و می‌دانستم که آنان عامل تغییرند نه هیچ قدرتی فراتر از آن، اما دریغ و افسوس، هیئات که دنیا آنچه می‌نماید نیست و امروز را ساخته‌اند و آن‌چنان نمایان می‌کنند که می‌خواهند تو ببینی،

راز دانستن این دنیا در دریافتن راه‌های آنان است، راه دریافتن این واقعیت در درست دیدن است، در عمیق شدن و ماندن است، در فریب نخوردن و خواندن است، باید بود و دید و بیشتر نزدیک شد، باید از فقر این توده‌ها گفت بر آنان

نزدیک شد، باید دید که این غول هزار سر ثروت چه‌ها که نمی‌کند، چگونه از دونان فرمانروا برون داده است و وامصیبتا که باز همان داستان گذشته‌ها است،

دوباره فرمان و فرماندهان، دوباره حکم و حاکمان

چرا آنگاه که بنیان این زشتی، قدرت را دریافتند بر تغییرش جان نفشاندند، چرا خواستند تا دوباره آن را باز بیافرینند، چرا دریچه‌ها را باز گشودند تا باز فاسدان به میانش لانه کنند، ای‌وای که هر طریقتی پاک را به انجاس کشاندند و در آن سرمست و شادمان به پیش رفتند

دوباره همان داستان پیشترها از نو سرآغاز شد باز دوباره همان لالای پیشترها خوانده شد، خوانده شد تا جماعتی را مسخ و مغموم به راه بخواند، باز ثروت به میان بود باز قدرت همه را از پیش برد و جایگاه خود را نشاند، باز آمدند و از هر چه در پیش رویشان بود بهره بردند تا جماعتی را اغوا کنند،

وای که باز همان داستان‌های کهن در پیش رو است

گذشته‌ی جهانشان دوباره در برابر دیدگانم است،

خلیفگان، سلاطین و پادشاهان نام عوض کردند و این بار به سیاست پای نهادند، سیاست آمد تا بازی کند، آمد تا تطهیر کند، آمد تا دوباره و از نو سرآغاز کند، اما همه چیز یکسان بود، قدرت بود و تاج در میان بود، همت بود خواب در کمین بود، سکون بود و فعل را ربودند، همه را مسکوت داشتند به هزاری از داستان‌های خوش پیشترها

باز دیدم و همه‌ی دنیای پیشترها در برابرم بود، چه از آن دیربازان کم شده است،

قدرت به تقسیط در آمده است؟

در کدامین راه و به کدامین مقصود؟

وای باز هم همان نقل پیشترها است، باز هم همان داستان‌های دیر و دور باز به ناله افتادند، باز انسان را بدل به راه کردند و از آنان پیش رفتند تا غصب کنند تا قدرت را به چنگ آورند تا از همه چیز ابزار برای خویش سازند، دوباره ثروت در میان بود تا راه را هموار کند، هر که از دایره‌ی داشتن این نعمت دور بود قدرت از جانش غریبه بود در سوی انتخاب جایی نداشت و فراتر از آن اگر بر خلاف راه معمول کز می کرد اگر راه به راهی دوردست تر از نظم موجود داشت در حیطه‌ی

انتخاب نبود و بیچاره آدمیان که باز به لعاب تازه‌ای به میدان بودند تا انتخاب کنند و فرای این انتخاب که تغییر را کشته بود که پیشرفت را برده بود و هر بار تکرار راه پیش ترها بود چه سرانجام در برابر آنان بود،

باز قدرت در اختیار یکی و باز بیداری سلاطین از قبرها، باز همه چیز را به پیشواز خود بردند و باز تکیه بر تخت‌ها زدند تا آنچه را می‌خواهند در اختیار داشته باشند و از ته‌مانده‌ها ببخشند به جماعت فرمان‌بردار در پیش

صف‌ها به پیش بود همه در امتداد یکدیگر پیش می‌رفتند، هر روز از تغییر برایشان قصه‌ها می‌خواندند، به آنان کرامت می‌بخشیدند، آنان دارای حق و حقوق خوانده می‌شدند و مالک بر سرنوشت خویش،

هر روز بر این مسخ‌شدگی پا می‌فشردند و جماعت بیشتری را در این اغوا، به دستان اغما می‌سپردند و این صف طویل خوش رقص، مستانه به پیش می‌رفت تا از انتخاب آنان انتخاب کند،

تا از قدرتمندان و ثروتمندان انتخاب کند تا از آن سفره که برایشان گسترده‌اند بخورند و بیاشامند لیک اسراف نکنند،



تا به نظم آنان بازی کنند و سرآخر انتخاب شود آنکه به راه انتخاب بود،  
 او صاحب و مالک و پادشاه بود، نه به تندی پیشترها که امروز جام شوکران به  
 هزاری رنگ و طعم و بوی خوش مزین بود و آرام سرمی کشیدند و از مرگ لذت  
 می بردند آنان که محکومین جهان نام داشتند

چه بسیار که فریاد داشتند که خلاف جریان دریا شنا کردند و چه بسیار که آرام  
 جام شوکران بر دست، سرکشیدند و از حرکت آرامشان جماعت بیشتری مرد،  
 آنان زنده بودند و اینان مرده

کس دیگری جام را نوشید و کس دیگری آرام گرفت، یکبار مردند و یکبار  
 خوابیدند، یکبار اغوا شدند و یکبار به اغما رفتند و هر بار به چهره‌ای در  
 آمدند، فریادها را مسکوت داشتند که جهان تجدد ما جای این پرخاش نخواهد  
 داشت، این نظم نوین جهانی است، این آن تمامیت و انتها است و تخطی از آن  
 سنگ حماقت در پیش خواهد داشت،

آرام بگیر و آنچه از آزادی برایت تعریف شده را به جان بخر، لذت ببر که ما  
 همه چیز را از کمی پیشتر دانسته و به تو خواهیم داناند، تو باید بدانی و در این

برهوت لب نگشایی که هر چه در جهان است بر این نظم نوپای جهان سر خواهد

سایید

چه بسیار که فریاد داشتند، چه بسیار که این آزادی را غل و زنجیر خواندند و باز

چوب تکفیر در برابر بود،

فکر همان فکر پیشترها است، اصل بی‌تغییر است، راه‌ها عوض شده‌اند،

می‌دانی هیچ مخالفتی با ارزشِ قدرت در میان نیست؟

باز هم همان درد پیش‌ترها است که اینبار رنگ تازه‌ای گرفته است، همه‌چیز در

حال نو شدن است، پس باید ارزش‌های پیشتر را به رنگ تازه به جماعت بشمار

خوراند، باید جام شوکران را جلا داد، باید عطر مست کننده بر آن نشانند، باید

آن‌چنان مطبوعش کرد که مستانه سر بکشند که چوب دیروز نوازش امروز است،

اما همه‌چیز همان درد پیشترها است، هیچ رنگ نباخته و باز تکفیر و انگ و ننگ

در میان است اما نه به سنگ که به تفسیر و تصویر تازه در ذهن‌ها

سلاطین در آسمان قدرت ایستاده‌اند، گهگاه از پیشترها هم پیشی خواهند گرفت،

دیگر نه فقط مردمان سرای خویش، نه فقط آدمیان در حصار بیش که جهان را

می‌خواهند، صحبت از نظم جهان است، صحبت از تسخیر جهانیان است، می‌خواهند همه را به زیر پرچمی واحد در آورند، سلطه‌گران بر سر کارند، قدرت را ربوده‌اند، همه‌چیز را به دست گرفته و بر دیگران خواهند تازید، هر که قدرت بیشتری در اختیارش است، خواهد توانست که مالک بر جهان باشد، همه را به تسخیر خود در آورد، استثمار کند، مالک و صاحب شود، غصب کند و چهره‌ی تازه‌تری به خود گیرد،

پیشترها اهداف در پیش رو بود، رنگ‌ها یکسان و در برابر بود، می‌آمدند، غارت می‌کردند و می‌بردند و همه می‌دانستند که دشمن در برابر رو است، می‌دانستند اشغال شده‌اند و جهان را می‌بلعند، لیک امروز دیگر آن روزگار پیشترها نیست، امروز نقاب‌ها را یک به یک تغییر می‌دهند، پوستین تازه به تن می‌کنند، دیگر لعاب تازه بر جان کشیده‌اند، دیوها را سرخاب می‌زنند و چهره‌ی دلبر بر آنان نشانده‌اند،

نمی‌توان بین آنان تفکیک کرد، نمی‌توان درک کرد کدامین دیو و کدامین دلبر پیش رو است، همه‌چیز را در خویش می‌برند و می‌بلعند،

برای آزادی پیش می‌آیند و همه را به اسارت می‌درند و بیچاره اسیر که در تجسمی از آزادی اسیر و در بند مانده است

برای حقوق و احقاق حقوق ابنای بشر به میان آمده‌اند و وامصیبتا که یک دیروز هزار امروز است، یکی مرد و امروز هزاری به شکنجه در آمده‌اند، آمدند تا ریشه‌ی ظلمت کنده شود ولی دریغا که ظلم ریشه دواند و جای ظالم و مظلوم عوض شد، دنیای امروز آدمیان جهان تغییر تمام صورتک‌ها است،

همه چهره می‌بازند و از نو معنی خواهند شد تا بدرند و در هیبت آرام جانی، چنگ و دندان بنشانند بر جان مست و مسخ شده‌ی پیش رو

اغوا شدگان طالب اغواگر نشسته آرام گاه قداره‌ی ظالم را تیز می‌کنند، خود در این تکاپو راه می‌سازند تا او به قربانگاه بر آید،

قربانی آرام در حالی که لبخند بر لب دارد به چشمان جلاد چشم دوخته و او را منجی خویش خواهد خواند، منجی است یا جلاد هر چه هست آرام می‌درد و سر از تن جدا خواهد کرد، اما تا لحظه‌ی واپسین و حتی پس از مرگ هم قربانی در تشخیص جلاد و ناجی عاجز است

برای این سلطه‌گری و برای این بازی شوم و پر نیرنگ باز سازمان‌های تازه بنا خواهد شد، اینان آمده‌اند تا در تشخیص جلاد و ناجی بیشتر همگان را به شک اندازند، آمده‌اند تا این جماعت را به مسخ نزدیک‌تر کنند و آرام برای قربانیان به لحظه‌ی آخر نجوای و لالای سر دهند، آنان می‌خوانند و اینان مست به کام مرگ می‌روند و تا سرآخر بر این راه تازه پیش نهاده پای خواهند کوفت و از داشتنش به خود خواهند بالید حتی همانان که به تیغ سپرده شدند

همه‌چیز چهره عوض کرده است، همه‌چیز هر بار به چهره‌ی تازه‌ای بدل خواهد شد، تفاوت‌ها از میان برداشته شده است، این ماهیت جهان تازه‌ی آدمی است، هر بار بر گوش‌ها خواهند خواند که همه‌چیز نسی و هیچ مطلق نیست،

هر روز به گوش‌ها ندا خواهند داد که جهان در برابر ما متفاوت و کثیر است هر بار ندای پرداختن به سطح در گوش‌ها طنین‌انداز خواهد شد تا عمق را به فراموشی سپارند و هر بار چهره‌های تازه به شکل‌های گوناگون در برابر دیدگان به رقص در خواهد آمد،

هر بار هر کس که بخواهد در هیبت تازه‌ای به پیش خواهد آمد بی آنکه کسی از هویت واقع آن با خبر باشد، جهان مجاز روبرو جای تبدیل است، می‌توان به هر صورتک بدل شد، می‌توان هیچ نبود و همه‌چیز شد، همه‌چیز در برابر دیدگان است همه‌چیز برای بدل شدن در پیش رو است تا به هر آنچه می‌خواهی بدل شوی و هر آنچه می‌خواهی را به کذب واقع کنی

در این دنیای وانفسای تازه هست آن سازمان که دافع از حقوق همگان باشد، اما او هم چهره بدل می‌کند، گاه در برابر چیزی است و در باطن چیز دیگری است، هر بار به شکل تازه‌ای رو نمایان خواهد شد تا حرف تازه‌ای بزند و فرای تمام این‌ها اگر روزگاری یکرنگ شد، اگر خواست تا داد مظلومان ستاند، چه در چنته خواهد داشت؟

چه قدرت در برابرش است جز قدرت قدرتمندان تا دندان مسلح که همه‌چیز را به کام خود خواهند خواست، پس هیچ راه در برابرش نیست جز ذکر مصیبت، جز دادن خبر و هشدار، گاه بازیچه خواهد شد، گاه از او استفاده خواهند کرد و گاه خود با فراغ بال از استفاده شدن شادمان خواهد شد

اما آنجا که فریادش داد مظلومان است، جماعتی را به دنباله جمع خواهد کرد تا برایشان ذکر مصیبت کند تا بیشتر آنان را به گریه وادارد و هر کدام این تشکلهای که در اشک گرفتن و محکوم کردن ید تولایی داشت سرآمد همگان است، همه چیز از آن او و برای او است

به بازی تازهی آدمیان خوش آمدم، خوش آمدم و هر بار بیشتر بر این دنیای آنان نزدیک شدم، نزدیک شدم تا بیشتر دریابم، در این حال و هوای دیگر برایم هیچ مهم نیست تا کسی مرا بر این کار وا گذاشته باشد یا کسی انتظار گرفتن گزارشی از دیده‌هایم کند، حال بیشتر از آن می‌خواهم تا همگان را از این دنیای تازه ساخته‌ی بشری آگاه سازم، شاید بخوام تا آنان را به خود بخوانم به خویشانشان امید بخشم و برایشان از روزگاران آرمانی سخن برانم

باز شنیدم آنکه آرمان دارد چگونه به سنگ و ننگ و انگ رانده خواهد شد، دنیای تازهی آدمیان دنیای دور از هر چه آرمان است، جهان تصفیه‌ی اندیشیدن‌ها است، جهانی است که چهارچوبی در برابر خواهد ساخت تا بر آنچه در برابر

رویت است بیندیشی و فراتر از آن را به ننگ و انگ از خویش برانی که آرمان

یعنی دور شدن از واقع، یعنی رؤیا و خیال، یعنی دیوانگی و جنون

بر جهان اینان ارزشها تعریف شده‌اند و باید به پاسداشت این ارزشها رقابت

کنی، هر که از این تعاریف ذره‌ای خویش را دور بینگارد متحجر است، دور از

تجدد و در غارها است، هربار که سخن از آرمان به میان بیاید، خواهند بود

بیشمارانی که به چوب تکفیر این تحجر مانده در دلها را دور کنند که بخوانند

این راه موهوم است آنچه واقع است همین جهان پیش رو است و حال که اینان را

می‌بینم و بیشتر به دنیایشان نزدیک شده‌ام بیشتر دلم هوای آرمان و ایمان کرده

است، جهانشان مدفن هر چه فعل و خواستن‌ها است، آمده تا مفعول به جای در

آنچه حریم و حرمت است گام بردارند و از آن تخطی کردن چوب حماقت است

انگ ندانستن و تحجر است و باید در خویش ماند و گوشه‌ی عزلت را طلبید

ارزشها ساخته شده‌اند و همه باید پاسدار ارزشهای در برابر باشند، همه باید آن

را بدانند و برای پیشبرد همان تلاش کنند، اما این ارزشها چیست؟

چه خواسته و نخواسته‌ای دارد؟



بیشترش وام گرفته از روزگاران پیشتر است، همان درس‌های دیروز که رنگ و لعاب تازه بر خویش دیده‌اند و ارزش بعدی همان جاندار ابزارساز است، همان دلیل بقا و بودن آدمی همان که باید بر آن اجر نهاد و آن را بزرگ و بزرگ‌تر کرد و این ارزش تا همه جای دنیای آنان رسوخ کرده و همه‌چیز را به اسارت در آورده است، آن‌قدر به اسارت خویش در آورده که علم را مجذوب خود کند، آن‌قدر به پیش رفته که علم خویش را در این وادی بیابد و برتری خود را در این راه متعالی ببیند،

علم می‌آید پیش می‌رود و همه‌ی دروازه‌های سعادت در این ارزش بشری را پیموده است، آن‌قدر پیموده که جایگاه والای عالمان جایگاه قدوست دیربازان باشد، آمده تا هر آنچه قابل مصرف است را باز آفریند، آمده تا بیافریند و خلق کند،

برایش ارزش، ساختن است و نه چه ساختن، آنجا که باید بمب ساخت می‌سازد که بیشمارانی در آرزوی داشتن آن چشم بسته‌اند، بازار مصرف می‌فهماند که باید در این وانفسا بر این اصل پافشرد و ارزش، در برابر است،

انسان ابزارساز می‌سازد تا سعادت پیدا کند تا کامروا و رستگار شود

پس علم‌گریبان دریده آمده تا با تمام قوا بسازد و بیافریند چه مهم این بین که فرجام آن بمب ساخته بشری مرگ‌هزاری است که در این آفرینش و ساختن بقا نهفته است، شاید به دیربازی توانستند انسان تازه‌ای بیافرینند و دیگر بودن و نبودن آنان از آن خود آنها است، مهم داشتن و ساختن است، هر چه طالب داشت، هر چه خواستند و هر چه می‌خواهند

پس می‌سازند و بی‌مهابا پیش می‌روند، مالکانه بر جهان فخر خواهند فروخت که یک‌تاز جهان هستی همین نوع از حیوان پیشترها است که راز تکامل خویش را دریافته است، دانسته است که بقای او به واسطه‌ی ساختن ابزارها است، پس همه‌چیز را خواهد ساخت، آن‌قدر خواهد ساخت تا در همه‌ی امور سرآمد جهان باشد،

بمب‌ها ساخته شدند، پیش رفتند و جهان را دریدند، سوختند و آتش زدند، هر بار انفجار تازه‌ای در میان بود و به فرجام شاید آن پدید می‌آمد که با ضربتی تمام جهان هستی را به نابودی بکشاند، هر بار ساختند و هر بار به واسطه‌ی ساختنشان به

ثروت و قدرت بیشتری چنگ انداختند و ارزش‌ها دوباره از میان همین داشته‌ها و نداشته‌ها ساخته و باز آفریده شد

تنها به ساخت همیان اکتفا نکردند همه چیز ساختند، هر روز بر ساختنش پا فشاری بیشتر کردند آن قدر ساختند که در مخیله‌ی نادان‌ها نبود، انگ حماقت و تکفیر تحجر در پیش بود و همه محکوم به عقب‌ماندگی که پیشرفت بر ساختن استوار بود بر بیشتر داشتن و بیشتر خواستن،

در گوشم ناله‌های بی‌شمار زوزه می‌کشند، صدای ناله‌های حیوان را شنیده‌ام، در رنج، عمر به سر می‌برند و دردهایشان را کشیده‌ام، صدای ناله‌های کودکان به گوشم سنگین و دردناک است، باز می‌شنوم و باز فریادها در گوشم طنین‌انداز است، باید شنید باید درد برد که انسان آمده در این ارزش تازه والا و والاتر شود، اما می‌شنوم جماعتی را که از کمی بیشتر، ارزش‌های دیگر را به پیش خواند از مهر گفت، از عشق گفت، فداکاری و ایثار ترسیم کرد، از هزاری گفت و هیچ نشنیدند تا به پیش برند که دلیل بقا را دانسته و خواستند تا همه چیز را از آن خود کنند،

قدرت، باز هم این نفرین انسانی در میان است، باز برای کسبش از همه چیز خواهند گذشت و همه چیز را به چنگ خواهند آورد و برای بقایش جهان را به آتش خواهند کشاند و این نفرین به جان آنان و در کنار آنان زاده و پرورش یافته

است و هر روز از جهانشان می‌مکد و هیچ از این بودن باقی نخواهد گذاشت

در پی این هزارتوی پر درد که هربار در میان جان کثیری سر بر آورده است، باید که جماعت بیشمار را بیشتر از پیش اغوا کرد، باید آنان را آرام و مسکوت نشانند باید به آنان خوراند آن چه می‌خواهند باید این ارزش تازه را به آنان فهماند و از آنان سربازهایی بر آورد که پاسدار جهانشان باشند،

فرای اینان، این جماعت پر درد مانده در ماشین‌ها دور شده از هر چه عالم واقع در جان آن‌ها است، باید که به احساس مزین و معطوف شود، پس فرای هر چه در چننه دارند باز به دامان هنر چنگ انداخته‌اند، باز از او طالب به میان آمدن و میانداری هستند، باید آن را هم به کالا بدل کرد،

باید آن را هم فروخت و خرید، باید از آن هم ابزار ساخت و به جماعت بشمار خوراند، باید آن را هم برای کامیابی ارزش تازه‌ی انسانی و ارزش‌های کهن ریشه دوانده به عصر حال خرج کرد و فروخت،

پس قدرتمندان و آنان که همه‌چیز را می‌دانند به پیش می‌روند و از هیچ فرو گذار نخواهند بود تا باز به واسطه‌ی داشتن این ارزش بشری هنر را به آنچه می‌خواهند بدل کنند و آنچه می‌خواهند را از او طلب کنند،

هر روز یکی از هنرها به میانه بود هر روز یکی برای بسط ایده‌ای به میان‌داری می‌پرداخت، باری می‌آمد تا تنها سرگرم کند تا آنان را مست و اغوا کند تا آنان را از جهان واقع در برابرشان دور کند و جماعت بشمار می‌کند که همه‌چیز جهان‌شان گره در این هنر تازه ساخته‌ی بشری داشت، این اغوا و مسخ‌کنندگی را می‌خواندند، می‌آمدند و چه شاد مسخ بر آن زنده بودند، می‌آمدند و برای دانستن سرشت و سرنوشت هنرمندی جامه می‌دریدند، او به صحن روزگار می‌رقصید و جماعتی به رقصش مسخ آرام سر به پایین جهان می‌گذراندند، او سردمدار می‌شد و

خویش را مست دیده بود و جماعت دنباله‌روی او، به مستی او مست می‌شدند و آنچه باید را می‌کردند،

گاه هنر را به ابزاری برای تحمیق ارزش‌ها بدل کردند و هنرمند آمد تا آنچه گفته‌اند را به تهییج احساسات در برابر بفهماند، می‌گفت و چه آرام در خون و گوشت آنان می‌لغزید و به جانشان لانه می‌کرد، می‌گفت و آرام آنان را مست خویش می‌ساخت که این هنرمندان همه‌چیز هنر را دریافتند و دانستند چگونه احساس را تهییج و ذهن را تحمیق کنند،

به ابزار بودن این هنر واقف شدند و آنچه باید را از دل آن برون جستند و چه سرآمدان به هر چه خواستند رسیدند،

هنر هر روز به رنگ‌ها و اشکال خاص در می‌آمد و آنچه در برابرش خواننده بودند را به پیش می‌برد، این حرکت، حرکت دنباله‌داری بود که نه هماره به زور و زر و قدرت که گاه به باور و ایمان و ارزش خواننده به دل هنرمند پیش می‌رفت، او هم از دل همین جماعت هزارتوی آدمی بود و آنگاه که از این تهییج تحمیق می‌شد

خویشتن به بسط آن مبادرت می‌ورزید و هر روز به شکل تازه‌ای آن را می‌خواند که بر آن ایمان داشت ایمان خواننده را می‌خواند و همه می‌دانستند، در این نگاه و ارزش تازه‌ی جهان آدمیان هنر هم ابزار ساخته‌ی دست بشر بود و آنان که همه‌چیز را می‌دانستند، می‌دانستند که چگونه باید از آن مدد بگیرند و جهان را به آنچه می‌خواهند بدل سازند، پس آن‌قدر در این حربه پیشی گرفتند تا صاحب و مالک بر همه‌چیز جهان شوند و همه‌چیز این جهان را به مدد خویش بردند و در بسط این هنر تازه به میان آمده بر آن کوشیدند

خیابان‌ها گاه شلوغ و گاه خلوت می‌شد، گاه همه برای دیدن هنری در خانه آرام بودند و گاه در میان خیابان به شور می‌رقصیدند، گاه از ارزشی دور و گاه به ارزشی نزدیک می‌شدند، گاه چیزی را فراموش و گاه چیزی را به خاطر می‌آوردند و چه بسیار از اینان دیدم و به دیده‌ها این‌گونه سخت برآشستم که این روزگار تازه‌ی آدمیان است.

باز در این سفر که در پیش روی من است در کنار آدمیان بودم و جهانشان را رصد کردم، آن‌قدر به آنان نزدیک شدم که دانسته‌هایم از آنان به گام تازه‌تری از

جهانشان برسد، اما حقا که باید بر آنان نزدیک و نزدیک تر شد، باید به درون و بر جانشان لانه کرد، باید از دنیای درونشان با خبر شد، باید صدا و ندا و نجوای آنان را شنید که به چه ریسمان چنگ می‌زنند و بر چه آینده‌ای دل خوش کرده‌اند، باید به گام بعدی بیشتری از سطح دور و به عمق چنگ زنم،

وای که چه مصیبت جان‌گذاری گریبان این آدمیان را دریده است، چگونه به طول این سال‌های تازه بر آمده از دنیای آدمیان هر بار و به طریقتی آنان را از عمق دور و به سطح مبتلا کردند و چه دردناک که آنان هر بار از واقعیات به مجاز در آمدند و در این سرخوشی به اغوای اغواگرشان مستانه خندیدند،

اما من نباید به این مرداب گرد آیم باید از هر چه در برابر است دور و دورتر شوم باید هر چه پرده و حجاب در برابرمان است را بدرم، باید به روح و جان آنان رسوخ کنم و هر چه بر عمق آنان نوشته است را باز بخوانم که رسیدن به هر تغییر در دل همین تلاش‌ها نهفته است

حال که شب تاریک و سردی است دوست دارم به نزدیکی و در کنار یکی از همین آدمیان قرار بگیرم،



دوست دارم برای چند صبحی به کنارش آرام، جهانش را مرور کنم، او دختری است نوجوان که آرام بر تخت خود لمیده است، باز سطح نورانی را به آغوش کشیده و مدام او را آرام لمس می کند، آرام روی ماهش را نوازش کرده است و هر از چند گاهی آرام به گوشش چیزی می خواند،

او هر روز مادر و پدر را می بیند که چگونه ساعت های مدید را طی می کنند و هر روز از او و دنیایش دورتر و دورتر شده اند، همه را می بیند و باز آرام به سطح نورانی چنگ می برد، گویی او طالب همه ی دنیا در دل همین سطح نورانی است، از دل نور او می خواهد که همه چیز را دریابد، هر چه را نمی داند تنها به اشارتی خواهد دانست و پاسخش در برابر دیدگانش خواهد بود، آنچه باید را به او دانسته اند و عمق پیشکش همان جماعت همه چیزدان،

می داند که پدر و مادرش سخت کار می کنند تا او هر چه می خواهد را در اختیار بگیرد، هر بار و در هر ثانیه طالب چیز تازه ای است و می خواهد هر روز بر شمار داشته هایش افزون کند، پس جماعتی می سازند، جماعتی می گویند و سر آخر با سطح نورانی در دست چیز تازه ای را دخترک خواهد خواست، برایش همه چیز

جز گفته‌های آنان به جهان دور است، هیچ مهم نخواهد بود، اگر همه را یکرنگ به دنباله‌ی هم کشانده تا از انتخاب همه‌چیزدانان کسی برگزینند برایش بیهوده و بطالت است، اگر به ساختن ابزار دریدند و جان‌ها را بی سرانجام رها کردند ارزش باز بطالت جهان امروز است، اگر صاحبان و مالکان و قدرتمندان هر روز بیشتر و بیشتر شدند و به فقر دیگران پربارتر شدند باز هم بیهوده و بطالت است که همه‌ی این‌ها و فرای آن در برابر او هیچ نخواهد بود؟

و یا او هیچ نخواهد دید؟

حال هر بار سطح نورانی برای دختر آرام از سردمداری می‌خواند که چه زیبا آواز خوانده است، چه دلبرانِ رقصیده است چه زیبا و با فروغ نشسته است و حال همه‌ی دنیای دخترک رسیدن به همان آمال و آرزو در سینه‌ی سطح نورانی است که چهره را هر بار به چشمان او با نور خویش متصاعد خواهد کرد، می‌بیند و آرام در دل هزاری آرزوی بودن او را خواهد کرد و جهان و هر چه در آن است برای ثانیه‌ای قدرت تلنگر زدن بر جان او را نخواهد داشت که ایمان پیشترها که آرمان جان‌ها همه اگر به انگ و ننگ و سنگ رانده شدند، چهره‌های تازه بر ساختند و

---

همه را به دل جماعت بشمار زنده کردند اما به کام و به جان برای خویش که آرام بخوابد و آنچه آرزو کند که آنان از پیشترها خواسته و آرزو کرده‌اند.

## فصل سوم

باید بسازمش، باید بتوانم با ساختنش جهان را به منزلگاهی تازه بدل کنم، این حق در اختیار من است، من توان ساختنش را خواهم داشت، مگر نه اینکه برای همین کار پای بر جهان گذاشته‌ام، مگر نه اینکه این وظیفه را به دوش من نهاده‌اند، مگر نه اینکه من جاندار ابزارساز هستم، پس باید در این ساختن‌ها از همه پیشی بگیرم و یکه‌تاز این رقابت باشم، باید مبدل به ابر جاندار سرای خود شوم، وای که از تکرار این واژگان بر سرم عاصی شده‌ام، لیک باید هر روز همه‌ی این‌ها را در ذهنم دوره کنم تا بتوانم موفق باشم، باز باید به تعداد کثیر کتاب‌های

خوشبختی و این راه‌کارهای بزرگ رسیدن به آرزوها خود را برسانم و از راه‌کارهای بی‌بدیلش مدد برم، باید هر چه در برابرم است را ببلعم و در این شوره‌زار یکه سوار باشم و بتازم، ساختن این دستگاه جدید معنای بسیار در خود خواهد داشت، خواهد توانست کار بسیاری را به جای انسان‌ها انجام دهد، خواهد توانست تا کار بیشتری تولید کند، باز در این چرخه‌ی تولید چرخ‌ها را به حرکت در خواهد آورد و باز همگان را به تشویق و خواهد داشت، از چندی پیش که در آن کارخانه وقت صرف کردم همه‌ی دل و دنیایم ساختن چنین ابزاری شد، ساعت‌های مدید انجام کاری به تکرار مرا به این راه واداشت تا بیشتر فکر کنم تا بدانم که انسان جاندار ابزارساز است، کار او در ساخت ابزارهای تازه خلاصه شده است، بیشتر از آنکه بخواهد از بازو و قدرت خویش مدد بگیرد باید از قوه‌ی تعقلش مدد گرفته و ابزار تازه‌ای بسازد، آنگاه که برای ساعاتی طولانی مجبور به انجام کاری دنباله‌دار و در تکرار بودم، آنجا دانستم که زندگی برای انسانی است که این بهانه از حیات این دلیل بقا را بهتر درک کرده باشد، گرنه باید به دامن این زندگی رقت‌بار سر کج کند و تابع آن باشد،

ما انسانیم و در این انسان بودن باید که از هم پیشی بگیریم و سبقت ما از هم به ساختن میسر است، پس باید دستگاهی بسازم که به ازای من هزاری کار کند، آنقدر بهتر و دقیقتر کارها را پیش ببرد که هر صاحب کاری به داشتن آن مبادرت کند، این دستگاه تازه ساخته به دست من دیگر نه نیاز به خلأ خواهد داشت، نه خوراک می خواهد و نه از حقوق کم شکایت خواهد کرد، نه سندیکا به وجود خواهد آورد و نه در پی حقوق از دست رفته‌ی خود خواهد بود، او هم به سیل بی‌شمار این ماشین‌های بشری در خواهد آمد و می‌تواند هر کار را به سادگی پیش برد و آنگاه است که از یکتای آن که من پدید آورده‌ام هزار و میلیون به بازار خواهد آمد و من به جای همه‌ی آنها به ثروت و شهرت و منزلت دست خواهم یافت، این وظیفه‌ی من است، من هم راز بقای آدمی دریافته‌ام، من هم دانسته‌ام که چگونه این دوپای کم توان مالک به جهان شده است و حال نوبت من است تا این تاج را برای چند صباحی هم که شده به سر بگذارم و از داشتنش لذت ببرم

باید بسازم، من می‌توانم آن را به وجود آورم، با ساختنش عمر دوباره‌ای خواهم جست و همه‌ی ناکامی‌ها را به فراموشی خواهم سپرد، آری عمر دوباره‌ی من در میان همین ساختن‌ها است، من مالکک و صاحب خواهم شد و در این دریای بیکران انسانی خواهم توانست تا سری برون آورم و برای مدتی هر چند کوتاه و گذرا پادشاهی کنم، امروز هر که در این سیر دوار ادعای پادشاهی کرده است، از این ساختن‌ها به منزلت و مقام رسیده است از کوچک تا بزرگ خود را در این ورطه خواهند دید و من باید این ابر انسان ابزارساز شوم و گوی سبقت را از همه برابیم، پس جهان ندیده‌های در برابر، از آن من است،

آن قدر خواستم تا سر آخر توانستم به دنیای اینان رخنه کنم، به جانشان حلول کنم و دنیایشان را بیش از پیش بشناسم، من باید به جهان درون این‌ها رخنه می‌کردم باید جهانشان را در می‌نوردیدم تا بیشتر آنان را بشناسم و این گام پایانی به دیدن دنیای آنان بود، نزدیک به جانشان در دلشان در میان افکار و باورشان و حال به آنچه می‌خواستم دست یافتم و زمان آن بود که به درون هر کدام از اینان که در برابرم بود حلول می‌کردم و کلام و فکر و باورشان را به زبان خویش پیوند می‌زدم تا بیشتر جهانشان را دریابم



باز هم همان روزهای تکراری و باز هم همان آسمان آبی، همه چیز از آن دیروز است و باز من محکوم به این بودن و ماندن تا چه زمان باید این گونه روزگار سپری کرد، من هم از ابنای همین موجود دویای ناطق هستم،

آیا من هم از میان آنان غربال شده‌ام؟

من هم جاندار ابزارساز هستم؟

اما در من که هنر اینان نیست من کهنتر و کوچک‌تر از اینان به دنیا آمده‌ام، اینان راز بقا را دانسته‌اند و توانسته‌اند هر روز ابزار تازه‌ای بیافرینند و با ساخته‌هایشان هزاری از من و این جماعت کهنتر از خود را از میدان به در کنند،

آری این‌ها جانداران ابزارساز هستند و من یکی از دنیای اینان، لیک کمتر و بی‌ارزش‌تر از آنان، چرا که در این راز بقا نتوانسته خویش را تثبیت کنم، نتوانسته‌ام با اینان به رقابت پردازم و گوی سبقت را از جهانشان ببرایم و این گونه من و هزاری از من محکوم به شکست و نابودی خواهیم بود، این جاندار تازه هر روز جهان و ابنای خود را غربال خواهد کرد و هر روز هزاری بیشتر از ما را به

کام نابودی خواهد فرستاد تا آن کس که از همه لایق‌تر است به دنیایشان باقی

بمانند و جهان را جماعتی مالک شوند که بهترین ابزارسازان‌اند

آری به جهان آنان دیگر جایی برای ما نیست، ما از دل همینان بوده‌ایم اما به مثال

دیگر جانداران که راز بقا را دانسته یا ندانسته نتوانسته‌اند پاسخی بر آن گویند

محکوم به مرگ و نابودی شده‌اند و ما نیز حال و در دنیایشان محکوم به نابودی و

فلاکت خواهیم بود،

چه ارزش در برابر این جاندار تازه پای بر جهان گذاشته که ما گرسنه و اسیریم،

چه ارزش در برابر جان اینان که من و فرزندان و همسرمان خانه و سامان نداشته و

هر شب گوشه‌ای بیغوله کرده‌ایم،

جهان اینان جای ما را نخواهد داشت و در این رقابت هر که توان مقابله را نداشت

محکوم به مرگ و فلاکت است،

اگر کارهای ما را ربودند، همه‌اش از عرضه‌ی آنان بود، اگر کارخانه‌ها پر شد از

ماشین‌های تازه که همه، جای انسان‌های دیروز را گرفت، چه خیال؟

همه چیز جهانشان بهتر شد و در میان آن چه ملال که چندی هم در میان جوی‌ها  
جان سپارند و بی‌مدد بمیرند، این‌ها برای تصفیه‌ی انبای بشر است، این‌ها را  
کرده‌اند تا بهترین انسان‌ها به جهان باقی بمانند و جهانی پیشرفته‌تر از دیروز به میان  
آورند،

دیگر هیچ ارزش جز اینان و دنیایشان بر جهان نیست،

چه درد که سینه‌ام پر درد است از دیدن گرسنگی فرزندانم،

چه ملال که هیچ جای کار برای این نادانان کم خرد و در جای ماندگان نیست،  
همه چیز از آن، آن دسته‌ای خواهد بود که در این ساختن پیشی گرفته و یا به  
ضرب آنان خوش رقصیده‌اند،

اما دریغا من که راضی به رقصیدن هم بوده‌ام، اما باز باید دوره کرد و دانست که  
ضرب اینان همیشه و همواره نیست برای همه و در اختیار همه نیست، آنانی را  
می‌خواهد که نه بی‌میل، به میل برای شنیدن صدای ضربشان روزها، ماه‌ها و سال‌ها  
جهان را در نوردند و به کام آنان خویشتن را فرو گزینند،

همه‌ی دنیای بر درک و پوچی و نیستی که طفل از جان آمده‌ام امشب نالان است،  
 امشب بی سرپناه و گرسنه است، چه بر جهانم خواهد بود آنجا که او را به غم  
 بینم، آنجا که او را به درد بینم، ای کاش مدید سالیانی در پی ضربشان برآمده  
 بودم، ای کاش همه‌ی عمر به ساختن بر می‌آمدم و از آن شانه خالی نمی‌کردم و  
 ای کاش

به دل هزاری از این ای کاش‌ها مانده و حال هیچ به دنیای واقعم نیست، همه در  
 مجاز است هیچ از واقع دنیایمان به جای نمانده و باز باید در خود ماند و گریست،  
 باز این دریای کاش‌ها جهانم را احاطه کرده است و کاش توان آن بود که همه را  
 پرپر می‌کردم، کاش می‌توانستم تا دوباره از جای برخیزم و دوباره از نو سرآغاز  
 شوم، اما دریغ و افسوس که همه‌ی دنیایم را بلعیده‌اند، این جماعت هزار رنگ  
 هزار روی، همه‌ی جهانم را خورده و از پس ماندش ذره‌ای مهمانم کرده‌اند،

باز باید به پشت شیشه‌های پر طمطراق برای ذره‌ای منزل کنم تا بینم چه آرام و  
 بی‌دغدغه آن کاری را می‌کند که من هیچ‌گاه قادر به انجام آن نبوده‌ام، این ابزار  
 ساخته به دست بشر چه آرام کارها را بی نقص انجام می‌دهد و دم بر نیاورده

است، نه به یاد چشمان کودکش است، نه ناله‌های همسرش در گوشش طنین انداخته، هیچ به دل نیست و آرام و دقیق کار خواهد کرد، خسته نیست و حال من به دستانش به عضلاتش به افکارش به دنیایش چشم دوخته‌ام و در این چشم دوختن‌ها خواسته‌ام تا لااقل او باشم تا حداقل همچون او زنده باشم، اما من از این ابنای بزرگ جاندارها زاده شده و حال محکوم و اماندم، باز باید شبی را به سرما صبح کرد و به زیر برف و بوران زنده ماند که اینان راز بقایشان در ابزار ساختن بود و شاید بقای ما در ماندن و ایستادگی

هر بار که به جان کسی حلول کردم، هر بار که جهانش را در نوردیدم باز شمه‌ی تازه‌ای از جهان آدمیان در برابرم نقش بست، باز بر آنچه از پیشترها دانسته بودم افزون شد و باز خواستم بیشتر ببینم، من آمده بودم تا جهان آنان را زیر و زبر کنم، من آمده بودم تا همه‌ی جهانشان را بشناسم و حال با این نیروی بر جانم بهتر و ملموس‌تر همه‌ی جهانشان را درک خواهم کرد پس باز پیش رفتم و باز به چهره‌ای تازه بدل شدم این بار سیمایی که با شکوه و عیان همچون مالکان گام

برمی‌داشت

باید برای به سامان رساندن این کارها باز هم کارگران تازه‌ای استخدام کنم، اما وا مصیبتا از این مردمان بی وجود که هیچ نمی‌فهمند و ادعایشان گوش هفت آسمان را پر کرده است، وای به جانشان که هیچ برای انجام ندارند و در عوض دریایی از مدعا به چنگال گرفته‌اند،

ای کاش از این ماشین‌های بی‌شمار که نابغه‌های کشور ساخته‌اند برای ما هم آبی گرم می‌شد، کاش دستگاه‌های تازه‌ای پدید می‌آمد تا از شر این موجودات لاجان خلاصی یابم، باز هزاری مشکل و معضل خواهند داشت، باز برایم شکوائیه خواهند کرد که چرا غذایمان کم‌نمک است، چرا کرایه‌ی راه ما را نمی‌دهید، چرا حقوق افزایش نمی‌یابد، چرا به من کمکی نمی‌کنید، باز مرخصی می‌خواهند باز جیره و مواجب می‌خواهند که برای مدتی کار را لنگ بگذارند،

ای نفرین به آن‌ها که قوانین کار را نگاشتند، هیچ به فکر آزادی ما نبوده‌اند، اگر کاری انجام نشود من از کجا پول خواهم آورد که شکم این درماندگان را پر کنم،

آری اینان با شکم‌های سیر قانون می‌نگارند، ای کاش هر چه زودتر از شر این نابخردان خلاصی یابم، باز هم نیاز به تولید است، باید تولید کرد و باید بازاری برای فروشش فراهم کرد، باید آن‌قدر تولید کرد و ساخت و فروخت که همه چیز را مالک شد، باید باز هم کارگر جذب کرد باید هر روز در پیشبردن دنیا هم کتم،

در این چند ساله گذشته اینجا را چند برابر کردم، اما حال نیاز است تا شعبه‌های بیشتری پدید آورم، باید آن را در سطح کشور و نه در سطح جهان پیش ببرم آنجا است که خواهم توانست با خیالی راحت و به دور از هیاهو چند صباحی آرام گیرم،

باز فرزندان و همسر از من طلب خواهند کرد، باز چیزهای تازه خواهند خواست، هر روز چیز تازه‌ای نقل مجالس است، نشانه‌ی برتری است باید همه را برایشان فراهم کنم، باید هر آنچه به فکر دارند در اختیارشان باشد باید بیشتر و فراتر از خواسته‌هایشان را در اختیارشان بگذارم و برای فراهم کردن تمام خواسته‌های آنان هم نیاز است تا چرخه این ساختن تندتر و روان‌تر بگردد،



ای دریغ و صد افسوس از این اقبال کوتاه و بخت سیاه من، اگر برای این ساختمانگاه ما هم ماشین‌ها ساخته بودند من مجبور به پرداخت این پول‌های هنگفت بی این نابخردان لاجان نبودم و می‌توانستم پول بیشتری پس‌انداز کنم، می‌توانستم با سرعت بیشتری تولید کنم و سرآخر این عمارت را چند پاره کنم، ای ننگ بر این بخت سیاه من، این لاجانان هم پول می‌خواهند و هزاری خواسته خواهند داشت و هر روز در طلب چیز تازه‌ای خواهند بود،

این نابخردان چرخ حرکت این ماشین پیشرفت مرا کند و آرام خواهند کرد، باید بر این چرخه‌ی تولید افزود باید آن‌قدر آن را زیاد کرد که همه‌چیز را از وجودش اشباع ساخت، باید آن‌قدر پس داد که همه را در داشتنش سیراب کرد، باید تشنه گذاشت و باز برون داد باید آن‌قدر با این جماعت بازی کرد تا سرآخر پیروز شد و این است تفاوت دنیای این نابخردان با آنکه می‌داند و می‌تواند و حال باید به قضاوت نشست که آیات حق با این لاجانان است که ادعای برابری می‌کنند و یا حق در اختیار آنانی است که راز بقا را دریافته‌اند و در آن از همه پیشی گرفته‌اند

باز صدای دنباله‌دار همسرم به گوشم زنگ خواهد زد، باز از من خواهد خواست تا برایش جواهر تازه‌ای بخرم، آری باید برای او آن لباس حریر و آن شال ابریشم را تهیه کنم او با دیدن آنان به وجد خواهد آمد و شاید اگر بتوانم امشب از آن نان جو هم بخرم و شب خوشی را پیش ببریم،

چند روزی است که مدام دخترم در تمنای آن نان جو قصه‌ها گفته است، فکر می‌کنم آن را در دستان یکی از هم‌کلاسی‌هایش دیده بود، امشب باید آن را هر جور که شده بخرم، برای رسیدن به آن مغازه چند کیلومتری راه است، او از آن مغازه‌ی خاص دوست داشت تا تهیه‌اش کنم، آری باید خود را به آن مغازه برسانم،

درست است که خیلی‌ها از آن نان دارند، اما او طالب آن نان به خصوص است، برای رسیدن به آن مغازه باید دو اتوبوس عوض کنم و آن نان خاصه را باید به مبلغ چند برگه از جان انسان دریابم،

اما آیا دارایی‌ام برای داشتن آن نان و کرایه‌ی راه تا آنجا بس است؟

باز باید دوباره دوره کنم، چقدر از آب در می‌آمد خریدن آن نان جو؟

آه که چقدر از صدای زنده‌اش بیزارم، باشد کار را به اتمام خواهم رساند، حال چند ثانیه می‌خواهم که فکر کنم، وای که این جماعت مفت‌خوارگان به خیال خود با دادن چند تکه از جان آدمی همه‌ی دنیای ما را مالک خواهند شد، حتی فکر کردن،

اما خب راست هم همین است، آنان چند تکه از جان آدمی را هدیه می‌دهند و شاید همین تکه‌ها، آنان را مالک بر جان ما کرده است،

آنان مالک شده‌اند و باید که بتازند، آنان در این صاحب شدن گوی‌ها را از هم خواهند ربود، این تکه‌های جان انسان در اختیار هر که باشد همو مالک و صاحب است و حال که این مردک مفت‌خوار، شکم‌باره مالک است، پس آنگاه که امر می‌کند هیچ در برابر نیست جز درماندگی ما،

او می‌خواند و ما باید به رقص در آییم تا اگر شده تکه نان جوئی به پیش منزل بریم و آرزوی کوچک کودکان را اجابت کنیم، آنان می‌زنند و ما می‌رقصیم اگر نرقصیم جهانشان آن‌قدر دریده است که جهانمان را ببلعد و از آن هیچ باقی نگذارد حتی همان نان جو و یا فراتر از آن آرزو داشتن آن نان جو

حال که آرزو در جان فرزندم نمرده است، حال که او آرزو می‌کند، من هر چه در توان دارم را به خرج خواهم داد تا برای او به دست آورم، پس باید برقصم و آرام بگیرم، باید هر روز را مثال یک روز پیش‌ترها بگذرانم، باید از همه‌ی آرزوها و دنیای خود دست بکشم، باید برده شوم تا شاید فرزندم در دیر صبحی آزاد بود، باید رد تازیانه را به جان بخرم باید داغ‌دار شوم و همه بدانند که برده‌ام تا شاید در دیر صبحی به قدرت همان نان جو دخترم پاره‌ی تنم دیگر برده به مثال من زنده نبود

این دنیای انسان‌ها است باید در آن به یاد خویشتن بود باید خویشتن و خانواده را دریافت و حال که من آنان را و بیشتر از آنان جهان را دریافته‌ام، می‌دانم که دخترم باید ابزارساز قهاری شود، باید به بازی بقای اینان در آید باید همه‌چیز را در اختیار خویش بگیرد تا به جهان در پیش رو مالک و صاحب شود

باید او ابر انسانی ابزارساز شود تا دیگر این خفت را به جان نخرد

باز صدای کش‌دار مردک مفت‌خوار به گوشم طنین‌انداز است، باز عامرانه به صدا آمده و طالب رقصیدن من است، باز دوره می‌کند هر روز و تکرار گذشته را و برای من هیچ راه به پیش نمانده جز خاضعانه به رقص آمدن،

این راه در برابر دیدگان من است، باید برایش آرام به رقص در آیم تا او به آنچه در دوردست‌ها به دل پرورانده است دست یابید،

یکتای این عمارت را به ده بدل کند و جامه را از ده به هزار و همین‌گونه به دریای آرزوهای خویش غرق بماند و لذت جوید و من باز همان تکه نان جو در برابرم است که باید دوباره به دل‌هزاری آن را دوره کنم که اگر امشب از تکه‌های جان آدمی چند تکه‌ای خرج کنم و خود را بدان جا برسانم آیا خواهم توانست تا آخر این ماه دوباره کل خانواده را بی‌گرسنگی و بی‌روی شرمسار به پایان راه برسانم، آری خواهم توانست باید که بتوانم باید آنچه را به دل کوچک خود پرورانده است به او و در برابرش نقش بندم، اما ای کاش به میان آن تکه از نان جو‌هزاری درس نهفته بود، ای کاش هزاری سحر و جادو مانده بود که اگر او از آن اکسیر می‌خورد همه‌ی جهان اینان را در می‌یافت، می‌دانست که جهان امروز آدمیان و

راز بقایش در چه نهفته است، ای کاش به او آن چنان توانی می‌داد تا در این رقابت همه را به کناری زند و به فردایی در دوردست به جایی بشیند که این مفت‌خوارگان نشسته‌اند

آری دوست خواهم داشت که تخت اینان به چنگال جماعتی از همدردان خویش در آید این جهان امروزی انسان‌ها است، نه از دیرباز هم همین‌سان بوده و هر بار در این چرخ دوار رنگ‌ها عوض کرده‌ایم و به اشکال تازه در آمدیم، اما به بنیان هیچ تفاوت به دنیایمان نماند که از همان دیرباز هم طالب قدرت بودیم و تنها خواستیم جایگاه قدرت‌دار را عوض کنیم، و گرنه ما را چه به کار ریشه‌ی قدرت و برکندن آن از زمین و زمان که امروز اگر مفت‌خواری شکم‌بارهای بر آن تخت قدرت تکیه زده است، فردا دختر من هم خواهد توانست آن جایگاه را قبضه کند که اصل ماندن و بقای ما در همین بودن و خواستن‌های است،

دل به گوش دادن اینان سپرده‌ام و هر بار همه چیز دنیایشان را شنیده‌ام، حال دیگر از جهان خود هم غریبه‌ام، حال دیگر هیچ از جهان خود نمی‌دانم و شاید به چند صباحی بیشتر و در برابر دیگر هیچ از دنیای خودم باقی نماند و به شکل همینان در آمدم، اما هر چه که در پیش رو باشد هیچ توان نخواهد داشت که مرا از دیدن و لمس جهان اینان برای چند ثانیه‌ای هم دور کند،

من باید به جهان اینان بیشتر از قبل هم که شده نزدیک شوم و باز باید به سیمای بیشتری از اینان رخنه کنم تا حقیقت جهانشان را دریابم و باز سیمای تازه‌ای در برابر من است،

او که مشکوک و مرموز راه می‌رود، به دل و در اعماق فکرش هزاری ناگفته‌ها خواهد داشت که همه را برای من به اعماق ذهن سپرده است تا یکجا جهان او را بشناسم،

هر کدامین این آدمیان خواهند توانست که این نظم ساخته را به تباهی و جنون برسانند، اینان همه توانایی این کار را خواهند داشت، پس باید بیشتر و بیشتر به آنان نزدیک شد، باید همه‌ی اینان را در نظر و از زیر نظر گذراند، باید آن‌قدر به آنان نزدیک بود که اگر کوچک‌ترین اشتباهی کردند قبل از حاد شدن قضایا آن را چاره کرد، این نظام مقدس بدین سادگی سربرنیاورده و هزاری سال جان‌فشانی انسان‌ها را به خویشتن یدک کشیده است، پس نباید در برابر این شوکت و جلال مسکوت ماند و حال که این وظیفه به دوش من است باید که جهان را درنوردم باید هر زشتی در برابر را به پیش و روی گیرم تا کسی از جایگاه داشته یا نداشته‌اش برای تخطی و از میان برداشتن این نظم مدد نگیرد

چه وظیفه‌ای در جهان امروز از این وظیفه خطرتر، شاید آدمیان به طول تمام این سال‌ها از بودن من، از دیدن من، جانشان پر نفرت شده است، شاید از شنیدن من و کارهایم دیوانه شده باشند، اما آنان به دل و در اعماق جانشان و فراتر از آن در حقانیت جهان به من مدیون‌اند، آنان در برابر من خرد و حقیرند که من دافع از



جهان و نظم در آن هستم، من آمده‌ام تا ریشه‌ی هر خرابکاری را برکنم و نگذارم

این ستون‌های پر قدرت، این نظم نوساخته‌ی بشری به ذلت فرو افتد

پس آنان دانسته و ندانسته به وجود من مدیون‌اند و در برابر من باید که سر تعظیم

از خشوع و خضوع را پایین بیاورند،

حقا هزاری از اینان به هزاری ابنا در حال خرابکاری خواهند بود، هر کس در

لباس و چهره‌ای می‌خواهد که این نظم را برهم زند، می‌خواهد تا نظم تازه‌ای

برون آورد و مخل این آسایش تازه‌ی انسانی باشد، باید آنان را دریافت باید آنان

را از این جهان دور کرد که اینان مخل روزگار ما هستند، اما جهان به مثال کمی

پیشترها نیست، دیگر نمی‌توان آنان را عذاب کرد، شکنجه داد، ساعت‌ها به کار

اجباری مشغول داشت، اعدام کرد و گردنشان را زد که نظم تازه‌ی ما عبور از

تمام این زشتی‌ها است، این در بوق و کرنا کردن‌ها زشتی است، نباید همه را

مطلع ساخت، نباید به همه گفت که باید تنها پاسبان نظم تازه بود،

باید از میان برداشت اما در خفا، آنجا که نه کسی بداند و نه بتواند که بداند،

اگر زهره‌چشم، پیشترها گرفتند و به گردن زدند جماعتی را خاموش داشتند این نظم تازه محتاج چنین نمایش‌ها نخواهد بود، حال آن‌قدر نمایش و ساز و آواز در میان است که همه را بتوان اغوا کرد، حال ابزار اغوا را هم جاندار ابزارساز ساخته است و دیگر چه نیاز به این دستاویزهای پرده‌پوش و دیوانه‌وار

حال شناخت ارزش است، باید از دل این هزاری آدمیان آنان را دریافت،

از آنان، آنچه می‌خواهیم را بشنویم، بشناسیم و باز به راهروی هزارتوی شناخت پرسه زنیم و سرآخر به ریشه‌ها شکوفه‌ها و میوه‌ها برسیم و آنان را دریابیم و آنگاه که آنان را دریافتیم زمان کندن است، زمان هرس است، این باغچه‌ی بزرگ جهان برای رویدن بهتر نیاز به هرس خواهد داشت، بیاید هرزبارگان را دریافت و از ریشه خشکاند، باید این هرزه‌ها را از میدان به در کرد تا دوباره و از نو جان بگیرد شکوفه‌های انقلاب تازه‌مان،

اما امروز روزگاران پیشتر نیست، امروز در خفا و مسکوت می‌شناسیم، آرام به پیشوازشان می‌رویم و آرام آنان را از جهان و بودن ساقط کرده‌ایم، از آنان هیچ به میان نخواهد آمد، شاید گاهی به ابزاری آنان را بزرگ کنیم و در بزرگی و شکوه

این علف‌های هرز را بچینیم، شاید نیاز به بازی تازه‌ای بود تا باز از آنان مدد بجوییم و هر چه راه و طریقت در پیش باشد را در می‌نوردیم و از هیچ، ملالی نیست که باید به آنچه می‌خواهیم به نظم این جهان دست یابیم

هر هزاره‌ای که در برابر است محکوم به نیستی و فنا است این نظم مقدس است برای این نظم هزاری جانبازی کرده‌اند و برای ماندنش ما باید جانبازی کنیم، برای رسیدن به دروازه‌ای تازه، بیرون از تمام این زشتی‌ها، برای دور شدن از این نظم جهانی باید جانبازی کرد و از هیچ هراس نداشت باید همه جای جهان را در نوردید و به همه هشدار داد باید گفت و هزاری به آن‌ها خواند که چه کرده‌اند با دنیای بی جان و رنجور ما،

وای که چه بلایای بیشمار به جان این جهان آوردند، وای که چگونه تمام جان‌های آن را به خودخواهی و خودکامی در خود کشتند و به لاشه‌هایشان رقص شادی کردند، وای که از جان مادر و پدر بزرگمان از طبیعت هیچ باقی نگذاشتند و آن را به لجن‌زاری بدل کردند، همه کار کردند و جهان را به کام خود فرو

بردند، ای ننگ بر این ریشه‌ی افکار پوسیده و پوچ که هر بار به لباس تازه دوباره

نشخوار همان دردهای بیشتر بود

و ا مصیبتا که هیچ از جان و جاندار بودن باقی نگذاشتن‌اند، همه را به انقراض و

نابودی به تباهی و فنا سپردند که خویشان مالک شوند، این اشرف‌های پیش‌تر این

خلیفگان دورترها همه‌ی ارزش‌های پیش‌را دوره کردند تا دوباره در لباسی تازه

به مدد از ابزار نوین، دریای در برابر را غنیمت بینند و شنا کنند،

شنا کنند و همه را به اعماق دریا و دل اقیانوس غرق کنند، مالک همه شوند و هر

جان را از میان بدرند،

وای که بتاز ارباب پیش‌بود برده در ماتم‌سرا مانده بود، باز همه‌چیز بوی گذشته را

می‌داد این نظم تازه ساخته از دل همان قبرستان‌های پوسیده‌ی گذشتگان است و

باید که در برابر این زشتی جان‌گداز ایستاد و برابری کرد، باید ایستاد و جنگید

باید تا آخرین قطره‌ی خون در برابرش ماند،

حال که هزاری پاسبان در لباس‌های گوناگون در نزدیکی خویش آورده‌اند، حال

که به هزاری ابزار ما را در خویش نگاه داشته‌اند، حال که همه‌ی جهان ما را قبضه

کرده‌اند، حال که بر همه‌ی دنیایمان سایه انداخته‌اند، نباید در خود ماند و در برابر آنان نایستاد و تسلیم شد،

با همه‌ی آنچه کردند و می‌کنند، جانمان یگانه منجی‌مان دست نخوردنی خواهد بود، او باکره‌ی زمان است، آزادی بی‌همتا در دل‌هایمان لانه می‌کند، می‌پرورد و بدور از هر زشتی باز فریاد می‌زند و باز او را در می‌یابیم، آخر آزادی با ما زاده شده است و به جانمان زیسته به طول ایام با ما مانده است،

حال من در اتاقی که همه جایش سپید رنگ است در آمده‌ام، هزاری برایم، آوازا خوانده‌اند، نه چون پیش‌ترها شلاق نزده‌اند، شاید صدای درد و شلاق را پخش کرده‌اند، شاید سوزانده‌اند لیکن آنجا که دیده نشود، شاید درد داده‌اند حتی بیشتر از پیش‌ترها اما کبود نکرده‌اند،

شاید سوزن به نوک انگشتانم برده‌اند که دردش همه‌ی جانم را در نوردید اما با انبر ناخن‌هایم را نکنده‌اند، آخر دستان بی‌ناخن را دیگران خواهند دید

هر چه کرده و نکرده‌اند سبب خاموشی فریاد به دل نشد و هیچ‌توان خاموش کردن آن را نخواهد داشت که این یگانه منجی به طول هزاری سال به قلب

یکایک انسان‌ها زنده و بیدار است، فریاد می‌زند و باز می‌خواهد که برخیزند باز می‌خواهد که هر چه به زشتی ساخته‌اند را فرو ریزد و باز یگانه منجی در حال خواندن نجوا به دل‌هزاری عاشق آرام مانده است تا روز پرواز این جماعت  
بیشمار را به نظاره بنشیند

او می‌خواند و ما به ندای آن پرواز می‌کنیم بال در می‌آوریم آنجا که شکنجه می‌کنند همه‌ی دردها را برای داشتنش از یاد برده‌ایم، آنجا که از جهان دورمان می‌کنند باز به جهان می‌آییم آنجا که می‌کشند باز زنده می‌شویم و باز به میدان آمده‌ایم، آن‌ها آمده‌اند تا بکشند و بدرند و از میان بردارند و ما آمده‌ایم که بایستیم و مقاومت کنیم، آمده‌ایم که بجنگیم و به میدان بمانیم، آمده‌ایم تا هر نابسامانی را از میان برداریم و جهان در رؤیای را زنده کنیم، آمده‌ایم تا آرمان بسازیم، در این جهان مرده به آرمان‌ها در این جهان کثی و زشتی دوباره آرمان بسازیم، به آرمان زنده شویم و برای آرمان و هدف و آرزوهایمان بجنگیم و جهان را بدل به ایده‌ها کنیم،

باز می‌خوانند، مدام به گوش همگان از یأس و ناامیدی خوانده‌اند باز گفته‌اند بحث را زمینی کن از زمین بگو خیال و آرزو را بکش و از جهان و نظم واقعش بگو، آنان می‌گویند و دوباره ناله‌ها برای یأس به دل آدمیان زنده خواهند کرد لیکن ما زنده‌ایم تا باز آرام به گوش همگان بیدار کنیم آن احساس والای درونمان را، آمده‌ایم تا به حس‌رهایی‌ جانشان تلنگر بزنیم، آمده‌ایم تا آنان را به این معرفت بر جانشان نزدیک و نزدیک‌تر کنیم که جهان در دل آرمان پیش روی ما است

وای که تا چه حد یکپارچه و بی دریغ و مدام تکرار می کرد، آنقدر به دل و جان سخن داشت که هزاری ساعت نیاز به ماندن جانش بود، به بودن در دنیایش بود لیک او را آرام چیدند او را آرام بردند به دریا انداختند، شاید غرقش کردند، شاید به سوزنی آرام، آرامش کردند، شاید به مایه ای جانکاه به فنا رساندنش هر چه کردند دیگر او نبود و صدایش نمی آمد،

یکتا نبود و جهانی به مثالش آرام چیده شد و کسی ندانست که چه سرانجامی داشته است گلی که به عطرش جهان را می تراوید



وای که داشتن این حق من است، من باید آن را تصاحب کنم، باید آن را به دست

گیرم، باید آن را در کنار هزاری از دیگر داشته‌هایم، داشته باشم،

باید مالک آن هم باشم و باید صاحب بر آن بر جهان فخر بفروشم، چه چیز فراتر

از داشتن آن، چه چیز با اهمیت‌تر از بودن آن

این دیگر نه صدای یک تن که هزاری از انسان‌ها بود، به جان بسیاری از آنان لانه

می‌کردم و هر بار در سیمای تازه‌ای باز می‌شنیدم آن نقل تکراری را،

یک‌بار جوان بود و باری پیر، یک‌بار زن بود و باری مرد، یک‌بار کودک و

یک‌بار ... هر چه که بود تفاوت چندان به دنیایش نبود و با حرص و ولع به پشت

یکی از آن ویتترین‌های پرطمطراق ایستاده همه‌ی دنیایش کسب یکی از آن

ابزارها و کالاها بود، گاه پشت ویتترین بودند، گاه با نگاه به آگهی‌نماها، گاه آنجا

که در برابر جعبه جادو مات مانده بودند، مدام همین جملات را به دل تکرار

می‌کردند و گاه در آغوش سطح نورانی مدام با ضجه و لابه همان داستان کمی

پیشتر را دوره می‌کردند، نه به جنسشان بسته بود و نه به سالشان، نه به جایگاهشان

و نه به پیشگاه و برابرشان همه مدام تکرار می‌کردند

آن حق من است،

باید آن را به دست آورم و مدام خویش را به حق تازه در برابر نزدیک و نزدیک‌تر می‌کردند، در طول مسیری که از کمی پیش‌تر برایشان هموار شده بود خود را به پیش می‌بردند و در آرزوی رسیدن به آخر این مسیر پر پیچ و خم به راه می‌افتادند، گاه لازم بود تا خویشتن را به ذلت و خاری بکشانند که می‌کشاندند، گاه لازم بود تا طلب مدد از دیگری کنند که می‌کردند،

گاه نیاز بود تا کار کنند که با دل و جان می‌کردند،

گاه حتی نیاز به دزدیدن بود که باز سر به پایین می‌انداختند و می‌کردند،

راه رسیدن مهم نبود که این مسیر از کمی پیش‌تر هموار شده تا اینان در آن گام بگذارند و به پیش روند، آنان راه می‌رفتند و در این مسیر در برابر از یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا بیشتر در اختیار داشته باشند و آنچه حق به آنان نمایان شده است را در آغوش بگیرند،

گاه سطح نورانی تازه‌ای بود، گاه ابزار تازه‌ای که کسی ندیده بود، گاه چیز کهنه‌ای که سالیان آرزویش داشتند، اما رسیدن به آن، هر چه که بود

رسیدن به آرزوها بود،

آرزوهای تازه ساخته شده، آنچه از کمی پیشترها گفته بودند که مبدل به آرزو شود، ساعت‌ها به آن فکر کرده بودند تا این آرزوی تازه را بنا کنند، بنا شد به آرزویی بی‌بدیل، حقی در برابر و خواسته‌ای همیشگی

اینان حال که در این راه پر پیچ و خم درگیر به پیش می‌رفتند، می‌رفتند تا آرزوی در برابر به آنچه احساس خوانده بود دست یابند و باز کمی دورتر خواستن تازه‌ای گریبانشان را بگیرد و این قوه‌ی محرکه‌ی خوبی بود که بیشتر آنان را به این سیر دوار عادتمند و اسیر سازد و از آنان آنچه بدل کند که در سر و به ذهن آن والانشینان است

نه تنها این خواستن‌ها، فکر و حرف مشترک هزاری از آدمیان که به جانشان حلول کردم نبود که باز بیشماران دیگری در آرزوی ساختن در آرزو بیشتر فروختن و بازار کسب کردن از یکدیگر سبقت می‌گرفتند این فکر اصلی و ورد زبانشان بود، مدام می‌خواستند باز بسازند، باز بفروشد باز در آرزوهای خویش غوطه بخورند باز همه‌چیز به تکرار کمی پیشترها به جریان در آید،

آدمیان بیشماری که در آرزوی داشتن می‌سوختند و هر چه به دوششان محول بود را می‌کردند و آدمیانی که آرزوی برای اینان ساخته و می‌ساختند آنچه نیاز برای گردش این چرخ دوار بود، اینان به تحریک هم هر بار به چرخاندن این چرخ پولادین پیشرفت مبادرت کردند و هر بار در این وانفسای رفتن و در جا ماندن تکرار همان لابه‌های پیشتر کردند،

در جای نماندند، پیشرفت کردند و باز هم گوی سبقت را از یکدیگر ربودند به هر قیمت که بود سبقت در هر چیز که برایشان ترسیم شده بود،

آنان پیشرفت کردند که باز هر روز و هر بار همان تکرار گذشته را تلاوت کنند، آنان پیشرفت کردند که هر بار و در جسم هر کدامشان که رسوخ کردم باز همان قصه‌های به تکرار را ندامت کنند، آنان هر بار همان حرف‌های پیشتر را گفتند و فکر در دنیای همان گذشته‌ها و تکرارها داشتند، باز فروختند و باز خریدند، باز آرزو ساختند و باز آرزو کردند، به دست آوردند و از دست بردند و همه‌چیز به ندای آنان به حول خویش چرخید و ادامه کرد، لیک من باید که می‌دیدم و دوباره به جانشان حلول می‌کردم

من برای چنین کاری برگزیده شده‌ام، مرا از خیلی پیشترها به چنین وظیفه‌ای گمارده‌اند و این وظیفه‌ای است بر دوش من،

آری من برگزیده هستم، حال که این برگزیده شدن را از سوی آدمیان تنفیذ شده می‌بینم دریایی از کارها در برابر رویم است،

سالیان مدید برای رسیدن به چنین جایگاهی رنج بردم و تلاش کردم تا سرآخر در چنین روزی چنین جایگاهی را تصاحب کنم، حال که به این مهم دست یافته‌ام باید هر چه در توان دارم را به کار بندم تا هر آنچه از پیشترها در آرزویش بوده‌ام را تصاحب کنم، این آدمیان درمانده نیاز به صاحب و پیشرو خواهند داشت،

آنان که قوه‌ی تمیز دادن خیر و شر در خویش ندارند و من این قوه را در خود پرورانده‌ام پس باید آنان را به دنیای خیر و خوبی راهبر باشم،

چه هزینه‌های هنگفت برای به دست آوردن این جایگاه کردم، چه هزینه‌ها که لازمه‌ی رسیدن به این جایگاه بود، چه سخنرانی‌ها چه تبلیغات ریز و درشتی تا اینان را یکپارچه کنم به صف دوستانان راه خود در آورم و حال که با هر حربه به این مهم فائق آمدم، روز روز تغییر است، باید دگرگونی ایجاد کنم،

این تغییرات چارچوبی خواهد داشت،

درست است که توان من برای تغییرها محدود است، درست است که نمی‌توانم تغییرات بنیادین به وجود آورم، درست است که اگر ثروت انباشت شده در اختیار محدود کسانی است و بیشمارانی به اسارت در آمده‌اند قدرت تغییر آن را ندارم، اما من هم به همین نظم مدیونم، باید حافظ چنین نظم برساخته‌ای باشم،

من به این نظم نوین جهانی مدیونم و باید در پاسداشت این نظم مقدس کوشا باشم، باید برای به سر و سامان رساندنش و همه‌گیر کردن آن تلاش بیشتری کنم باید آنچه را صلاح این جماعت بیشمار است را به کار بندم،

آنان صلاح خویش را نمی‌دانند و نیاز دارند تا راهبرشان آنان را به این مهم برساند، آری این وظیفه‌ی خطیر رساندن آنان به خیر و راستی بر دستان من است، باید جهان را یکپارچه به چنین نظم تازه‌ای آشنا کنم، باید در بسط آن بر سراسر جهان کوشا باشم و این نظم چند صد ساله را به کرسی بنشانم،

جهان ما نیازمند داشتن چنین نظمی است،

وای که بیزارم از این همه بر ساخته‌های تازه‌ی جهانی از این بازی‌ها و چند رنگی‌ها، چرا باید برای تصاحب جایگاهی که از خیلی پیشترها برای من ساخته شده بود برای به تن کردن این جامه‌ای که برای من دوخته شده بود تا این حد تلاش می‌کردم تا این حد دست به دامان ریا و نیرنگ می‌شدم،

این‌گونه وعده به دروغ و ریا می‌دادم، من در این بازی خود را غرق دیدم تا چیزی که از آن خودم هست را تصاحب کنم،

چه کسی لایق‌تر از من در جهان برای رسیدن به چنین مسندی؟

اما باز هم دل مشغولی نیست، حال دگر هیچ دغدغه‌ای بر جای نیست که هر آنچه برای من بود را یکجا تصاحب کردم، حال دگر در کنار ثروت هنگفتی که داشتم قدرت را نیز تصاحب کردم و هر آن‌کس که صاحب بر قدرت و ثروت شود صاحب بر جهان است و فراتر از آن من امروز صاحب جان‌های بیشمار هستم، صاحب بر سرنوشت بیشمارانی که همه چشم به دستان من دوخته‌اند، آنان هیچ نمی‌دانند و باید در رسیدن به این کمال و خوشبختی به آن‌ها مدد رسانده شود،

باز باید با آنان صحبت کرد، باز باید به آنان از آن اراجیفی که دوست دارند تحویل داد و باز باید در نقاب نقش تازه‌ام فرو روم که آنان طالب شنیدن همین سخنان هستند، اما باید خویشتن را تا همان حدی که خیرگان می‌دانستند در این وادی درگیر کنم و آنچه فراتر از آن است را به کار بندم تا اهداف بزرگتری را سامان بخشم

در جهانی کردن این نظم تازه بکوشم و جهان را از داشتن این نعمات از داشتن این نظم تازه برکت بخشم،

ای مردمان دانا و همه‌چیزدان، شما نیز می‌دانید که ما همه مدیون به بزرگی این نظم تازه‌ی جهانمان هستیم ما همه مدیون همه‌خواهی و این نگاه به جمع انسان‌ها هستیم، پس سوگند می‌خورم بر این نظم مقدس تازه‌ی جهانمان که جهان را در این نعمت بزرگ غرق کنم،

او گفت و جماعتی در دل آرزوها کردند، نه تنها در همان حوالی و در نزدیک آن سخنرانی که خیلی دوردست‌ها آنجا که از این نظم کمتر دانسته بود و یا از آن چیزی نداشت و مردمانی که آرزوی داشتن چنین نظمی را بر دل پروراندند،



از آن روز و از آن سخنان چه قدر گذشت؟

سالی، ماهی و یا حتی شاید روزی که مردمان آرزومند در دوردست‌ها و در همین نزدیکی پذیرای توپ‌های آتشین شدند،

بمب‌ها، خانه‌هایشان را مهمان آتش و درد کرد تا از نظم تازه به آنان نیز خورانده شود و همه از داشتن این برکت تازه بهره‌مند شوند، او در بالای این قله ایستاد و فرمان به نظم و همه‌گیر شدنش در جهان داد و مردمان آرزومند با نگاهی به آسمان جرقه‌ای از نور دیدند که کمی بعدتر به جهانشان بتابد و دنیای آنان را نیز از داشتن این نظم تازه روشن کند،

اما دریغا که این نور آن‌چنان تایید که بشمارانی کور شدند و دیگر نتوانستند ببینند، یا آنان که بودند دیگر نبودند تا ببینند، مهم نبود که کسی ببیند یا نبیند مهم آن بود که جهان دید و فهمید که نظم نوین جهانی در حال بلعیدن همه‌ی جهان در خود است،

باز زمان انتخاب فرا رسیده است، باز باید خوب را از بد شناخت

باز باید یکی را برگزید که شایستگی بیشتری دارد،

اما کجا توان تمیز دادن این دو از هم در اختیار ما است؟

به سخنان پر لابه‌ی آنانی گوش فرا دهم که به کل این بازی مشکوک‌اند،

آنان که سخن از انتخاب میان بد و بدتر کرده‌اند و یا باید دل را به دریای آنانی

بسپارم که با همه‌ی خوش‌بینی و شادی و شعف در آرزوی رسیدن به چنین نظم

تازه‌ای از جان و دل و دنیایشان گذشته‌اند،

باید گوش به کدامین ناله‌ها بسپارم؟

اما حقیقت عیان در پیش رو است، هر روز و مدام در حال تکرار شدن است، مگر

می‌توان به حقانیت که در اختیار اکثریت است گوش فرا نداد؟

آنگاه که هزاری در پی راهی افتاده‌اند مگر می‌توان بر خلاف جهت حرکت آنان

به حرکت در آمد؟

مگر نه اینکه باید همواره هم‌رنگ جماعت شد، این رنگ خوشی است که آنان به

هزاری آزمون و خطا تشخیص داده‌اند،

داشتن رنگی به رنگ همه برکت دانستن است،

این جماعت بیشمارگان مگر نه اینکه بسیار می‌دانند، آری راه شناخت راستی و حقیقت در پی بیشتر دیدن‌ها است، در پی بیشتر شنیدن‌ها است،

باز زمین و زمان بر آن شدند تا نام تازه‌ای را برایم بازخوانند و من باید به تکرار آن دل فرا دهم، من که می‌دانم من که از دل همین جماعت همه‌چیزدان هستم،

آنان هم از کمی پیشترها دانسته‌اند، حال که در و دیوار شهر یک صدا نام کسی را فریاد می‌زنند، حال که در خواب و بیداری در پستو در آشکار و نهان مدام نام منجی تکرار می‌شود، حال که رنگ همه‌ی آدمیان همه‌چیزدان، همان نام منجی

است مگر می‌توان به این حقیقت واقع در برابر دیدگان پشت پا زد؟

همه و همه نام همان منجی را فریاد می‌زنند، آنگاه که در خلوت نشسته‌ام باز

شمایلی از منجی تازه‌ی جهانمان در برابر دیدگانم است،

درایت در ایستادنش، از سخن گفتنش کمالات از همه‌ی دنیایش سرازیر است،

باز به سخن ایستاده و مدام سخنانش به رنگ‌ها و طبع‌ها مختلف به گوشم

آشناست، از دل هر چه جهان امروز است لب به سخن گشوده و با کلامش سحر خواهد کرد،

نام او را خواهیم شنید، آن بیشمار دیگران خویشان هم به کهنتر بودن خود رضا داده‌اند، حتی آن بار را به خاطر دارم که یکی از رقیبان ناجی چگونه خود از درایت و بزرگی او سخن راند، مگر ممکن است از دل این جماعت بیشمار که همه چیز را می‌دانند حقیقت را در نیافت؟

نه تنها همینان نبودند، از معشوقه‌ی قلب تا هنرمندی که آمده تا جهان را به جای زیباتری بدل کند تا آنکه هزاری نقش و تصویر به جای نهاده همه و همه نام منجی لقلقه‌ی زبانشان است، آنان ما را بشارت می‌دهند،

هزاری آمده‌اند و هر بار و هر روز، روزی هزاران بار نام این یگانه منجی را ذکر می‌کنند و حال زمان ذکر او است برای رهایی از هر چه درماندگی است،

چگونه بی پروا تصویر می‌کند نا به سامانی‌ها و دردهای دنیایمان را چگونه هر بار تلنگر می‌زند به این جان‌های خسته که مرهم در اختیار همو است، او می‌گوید و ما چه آرام به لالاهای امیدبخشش زنده می‌شویم و چه راهی جز

همین که در برابر دیدگان است، او می‌خواند او می‌خواهد و خواسته‌اش به معنی رهایی ما از چنگال همه‌ی دردها است،

اما نه مگر کمی بیشتر آن ناجی دورترها هم از دردها گفت، هر بار راه کار تازه‌ای داد و به سرآخر هیچ از پیش به بیش نرفت و امروز روزگار فلاکت ما است، اما این جماعت همه‌چیزدان حتی خود ناجی که از کارهای کثیف او گفتند، گفتند که او خود را در نقش تازه‌ای رنگ داد و این رقابت میان آن‌ها که علنی و قابل روئیت است هویدا آن است که آنان گفته‌اند،

اما چرا در آن پیشترها آنجا که او از دردها گفت مثل همین امروز و چه بسا بیشتر پس از چندی همه‌ی دردها به فراموشی سپرده شد و دیگر حتی یک‌بار هم از آن سخنی به میان نیامد؟

باید تمام این رخت‌های کهنه را به دور انداخت، باید از نو دوباره سرآغاز شد، مگر ما مثال نادانان در گذشته و امانده‌ایم، امروز روز تازه‌ای است و اینبار ناجی تازه‌ای سر برون آورده تا این جماعت درمانده را نجات دهد، این تعداد بیشمار که هر روز از او می‌گویند، این در و دیوارها، این صدا و سخنان او، این

حمایت‌های بی‌شائبه‌ی بی‌شماران که بیشتر از ما می‌دانند از او و این هزارتوی بی‌پایان همه و همه به ما فرمان داده است که خیر را از شر تمیز دهیم و به دامان منجی تازه چنگ بزنیم که راه‌کار برون رفت ما از همه‌ی مصیبت‌ها حقا وجود پر برکت او است، فردا روز انتخاب است

روز برگزیدن ناجی که جهان نام او را می‌خواند

در این حلول بر جان‌ها هر بار به چهره‌ای بر می‌آیم و برای چند صباحی به درد و فکرهاى او جان سپرده‌ام و این دالان هزارتوی بی‌رغبت، به خواسته‌ام هربار مرا در لباس انسان تازه‌ای در آورده است، گویی باید از آنان بشنوم و هیچ دم برنیاورم باید همه‌ی دنیایشان را گوش فرا دهم که شاید نزدیک‌تر شدن به دنیایشان در دل همین گوش فرا دادن‌ها خلاصه شده باشد،

خسته و درمانده شدم از این آوارگی، از این خانه به دوشی تا کی سرنوشت من در این آوارگی رقم خواهد خورد تا کی باید این گونه و در این شرایط روزگار گذرانم، آیا من محکوم به چنین درماندگی بوده‌ام؟

نه مگر این دنیای تازه، این نظم نوین برای احقاق حقوق من فریادها برآورده است، نه مگر هزارانی که هر روز و هر بار از حقوق انبای من دم زده‌اند، پس آنان و دنیایشان کجا است؟

نه مگر من، لایق به زندگی خوانده شده‌ام و دریایی از این خانه‌های امن آمده تا زندگی به من دهند، نه مگر جان و دنیای من در خطر است،

از آن سرزمین دورها آمده‌ام، از آنجا که دور از نظم همینان است، از آنجا که هر روز خطر مرگ جهانم را به لرزه می‌انداخت، آنجا که داغ شلاق تنها نوازشگر جانم بود، نه مگر مرا و تمامی انبایی همچون مرا لایق به زندگی دانستند، نه مگر همینان سخن از نظم تازه‌ای زدند که در آن کسی زیر بار چنین ظلمی زندگی نگذراند، نه مگر من به لالاهای شبانه‌ی همینان دل خوش کردم، ترک دیار گفتم تا از آن حق که آنان گفته‌اند ذره‌ای نصیب و منصب یابم،



اما حال چه سرنوشتی در انتظار من است، چه به دست آورده‌ام جز خفت و خاری

جز محکوم بودن، مرا هر بار مجرم خواندند،

یک‌بار در آن سرای دور از نظم همینان گفتم که به هزار انگ و سنگ رانده شدم

که هر بار به سیاه‌چالی منزلم دادند، هر بار برای زدن ضربه‌ای آماده شدند و

آن‌چنان زدند که دیگر نتوانم بایستم و بر جای بمانم،

اما حال که از آن سرزمین دورم اینان به نظم تازه‌شان به حقوق خوانده‌شان چه به

روزگارم مهمان کرده‌اند؟

به اردوگاه منزلم دادند، آنان مرا هر بار از روز نخست مجرم خواندند و خواستند

تا خلافش را ثابت کنم، باز هم همان داستان پیشترها بود، باز هم از همان دردها

بر گوش همگان خوانده شده بود، همان حرف‌های تکراری کمی پیشترها هیچ

تغییر نکرده بود در سرزمین دور و در نظم نوین هر بار من متهم بودم نه فراتر از

آن مجرم بودم و باید در این بیدادگاه‌ها، خلاف آنچه مرتکب نشده را ثابت

می‌کردم، آری باید انسان بودنم را ثابت می‌کردم،

چه تلخ و اسفناک، می‌خواهند ثابت کنم که در روز روشن بر آسمان خورشید است،

شاید من لایق به حق خوانده‌ی اینان نیستم، اما نه این یکتایی بر جهان نیست در این اردوگاه بر اردوگاه‌های هزار بر جهان هزاری چو من هر روز در این دردها و فراتر از آن سوخته و مجبور به ساختن‌اند، انگار همین چند روز پیش بود، باز دردش به جانم لانه کرده است، باز برایم ذکر مصیبت می‌کند باز چشمان آرزومندشان در برابرم است و به جانم چنگ می‌زنند، چگونه طعمه‌ی دریا شدند، چگونه دل و دنیا و امید و آرزویشان را سوار بر قایقی کردند و به آب زدند، رفتند تا زندگی را در کمی دوردست‌ها در نظم تازه‌ی آدمیان بجویند و وامصیبتا که سهمشان مرگ بود و ناکامی،

چند کودک تلف شدند؟

و باز هم همان سؤال پیشترها است، باز هم اثبات کردن خورشید در آسمان‌ها است، چه فراتر از این که این جماعت به تنگ آمده از سرای خود کوچ کرده‌اند، حال باز باید از نو خود را بگویند، بگویند که در آسمان خورشید است و آن را

با دست به جماعت نشان دهند، باید به پیش روند در آسمان چرخ زنند و سر آخر در آتش خورشید بسوزند تا شاید از این جماعت نظم دهنده از این جماعت حق را خواننده کسی دید که خورشید بر آسمان است، شاید از تالّوی آتش جان یکی دید که خورشید بر آسمان است، شاید جان مشتعل او نشان داد آن خورشید در آسمان‌ها را

باز هم لابه‌ها همان لابه‌های دیروز است، باز زمین و آسمان به تنگ آمده یکپارچه ذکر مصیبت می‌کنند، باز دریا طعمه‌ی تازه‌ای دیده است و باز اینان دریا را فرا خوانده‌اند تا از این بیشماران ببلعد که به نظم تازه‌شان جای برای همگان نیست، این نظم برای جماعتی دست‌چین شده است و باقی محکوم به نظم از دورترها خواهند بود، باید چشم به آسمان بدوزند، به همان خورشید که کسی بودنش را درنیافته چشم بدوزند و به دل هزاری آرزو کنند، طالب جهان تازه و نظم نوین باشند و سرآخر کسی که فرمانده این جهان و نظم تازه است،

خوشه‌ای از سعادت خواهد فرستاد که همه ببیند و با خورشید آن را اشتباه بگیرند  
و سرانجام آنگاه که آرزو به دل می‌خوانند آرام چشم ببندند و دیگر نبینند دیگر  
نباشند و به نظم در دوردست‌ها دست یابند

باز خورشید بر آسمان است باز خوشه‌های بیشمار در آسمان به سر بیشمارانی در  
حال فرود است، اما آیا این خوشه‌های آتش‌زا جان‌گداز واقع‌اند؟

آیا خورشید در آسمان واقع است؟

نکند ما به جهان مجاز زنده‌ایم، باز هم همان اخبار بیشمار از دردها و رنج‌های  
هزاری آدمیان بیشمار،

باز هم هزاری از همان خوشه‌ها و به آتش کشیده شدن جان‌ها، باز هم همان نقل  
به تکرار پیشترها، ولی وامصیبتا که اینبار رخت عوض کرده‌اند، اینبار در لباس  
آراسته آمده تا سرها بدرند، اینبار برای بسط هزاری عناوین قدسی آمده‌اند تا به  
سبب آزادی و برابری، اسارت و تبعیض بنشانند و حال کار من در این سازمان  
چند پاره چیست؟

در این سازمان هزارتوی که هزاران عناوین را به دوش می‌کشد، هزاری القاب بر

خود نهاده است و گویی راهگشای کل جهان هستی خواهد بود،

وظیفه‌ی من در این سازمان چند پاره به عنوان بخش کوچکی از آن و یا فراتر از

آن چیست، حتی اگر رئیس و بزرگ آن بودم چه اختیار داشتم؟

هر روز برایم از جنگ‌های تازه می‌گفتند، از هزاری خوشه‌ها که به سر بیشماران

ریخته است مرگ داده است و به نام نظم تازه‌ی جهانی به نام آزادی و برابری

هزاری را به کام مرگ نشانده است، به سودای ثروت و به استثمار آمده‌اند با لباس

آزادی مهمان شده‌اند و خونابه می‌دوشند،

باز خبر رسید، هزاری را کشتند سر بریدند جنگ کردند نسل‌کشی به راه انداختند

و باز ادامه داشت،

بی‌خانمانان، دردمندان، آوارگان، جنگ‌زدگان و همه آمدند تا پناه بجویند و همه

در آب و فلاکت و درد خون مردند باز هم گفتند آن‌قدر گفتند و ادامه دادند که

خون گریه کردم و به آخر این دردها چه خواهد بود چه اختیار به جان ما که

جهان در دست قدرتمندان و نظم‌داران است، آنان می‌کشند بعد به خون طهارت

می‌دهند به مرگ غسل داده و باز طیب و طاهر بر عرش نشسته‌اند و ما باز باید ذکر مصیبت کنیم باز باید ناله و لابه سر دهیم، باز باید جماعت بیشتری را به گریه در آوریم و برایشان از دردهای بیشمار جهان بگوییم، باز دلم هوای گریه کرده است در این بدبختی و مصیبت در برابر

باز می‌خواهم گریه کنم، اشک بریزم و برای بیشمارانی از دردها و اشک‌ها بگویم، اما همه که این گونه درد ندارند، چه بسیار از آنان که به نام آزادی اسیر کرده‌اند از همان دیوصفتان در محفل و جایگاه ما لانه کرده‌اند برای خویش از این نم‌کلاه‌ها بافته‌اند و چه آرام بر جنازه‌های آنان دیبا به تن می‌کنند، از تن‌پوش دردمند آنان برای خود لباس سوگ تهیه کردند و با خون آنان تنشان خونی کرده ذکر مصیبت می‌کنند و به سرآخرش دیبای ساخته از همان قاتلان که از کمی پیش‌تر به آنان فدیة داده شده بود بر تن می‌کنند و دوباره نقش تازه‌ای خواهند کشید

وای بر این ریا و نیرنگ که بازی امروز جهان آدمیان است، چه تفاوت به دنیایشان، همان کارهای بیشتر است و شاید که شنیع‌تر و زشت‌تر از آن

روزگاران، اما اینبار آدمی بر آن شده تا در این هزارتوی مخوف خویشتن را به هزاری رنگ در آورد، هر روز بازی تازه‌ای به راه بیندازد و هر روز در خاموشی و مخفی نگاه داشتنش از دیگران پیشی بگیرد، این بخش تازه‌ی جهان آنان است، اینان آمده تا تطهیر کنند، هر چه در جهان است را به مثال دیربازان پیش برند و بدتر از آنان کنند اما اینبار با رویه‌ای خوش و تازه با طعمی مطبوع و دل‌چسب، غذای متعفن را مطبوع می‌کنند و به خورد بیشماران خواهند داد تا از طعم آن لذت برند و حال وظیفه‌ی من در این جهان زشتی‌ها چه خواهد بود، آری شاید باید آرام برای این بیشماران ناله سر دهم و ذکر مصیبت کنم، بیشمارانی را محکوم کنم که دست بر سفره‌ی همانان دارم و آنان هم به این بازی‌ها سرمست‌اند که ممری قدرت و ثروتشان همین بازی‌ها است پس باید آرام گیرم و باز ناله‌ی تازه‌ای بیاموزم که دردهای این روزهای جهان هر روز بیشتر است، نوحه‌سرای تازه‌ای می‌خواهد آن که بی بدیل بتواند هر روز نوحه‌ی تازه‌ای بخواند باید در این حرفه بزرگ و بزرگ‌تر شوم که امروز وظیفه‌ام همین مدیحه‌سرایی و روضه‌خوانی‌ها است.

در این وانفسای حلول بر جان آدمیان بالاخر توانستم به جانی فراتر از انسان‌ها نیز دست یابم، در این جهان تازه‌ی آدمیان که مالکک و صاحب بر جهان، آدم بود از دیگر جانداران خبر بسیار در دست نبود و نمی‌توانستم بسیار از جهان آنان بینم، باید ریزبین می‌شدی تا از آنان می‌جستی باید بسیار به جهان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدی تا از آنان درمی‌یافتی، حال دیگر صاحب همین انسان بود و همه جای این کره خاکی را تصاحب کرده بود اما برای دریافتن این سیل بیشمار از جانداران بیشتر به جهان نزدیک شدم تا سرآخر یکی از آنان را دریافتم و توانستم به جان او هم حلول کنم، او در جایی دور از زادگاه و طبیعتش منزل داشت او در چنگال آدمیان بود در فضایی سرد و بی‌روح در مکانی سفید و بی‌جان که بیشمارانی هر بار بر جان او دقیق می‌شدند تا شاید چیز تازه‌ای از او دریابند و بالاخر توانستم تا به جهان جاندار دیگری فرای انسان‌ها دست یابم و به آن نیز رسوخ کنم



حال روزگاران بسیار است که در این اسارتگاه به بند در آمده‌ام، این جماعت بیشمار از جان‌های دوپا هر روز مرا به مدخلی برده تا بر من آن کنند که می‌خواهند، نمی‌دانم چه دورانی است که اینان یکه‌تاز جهان هستی شده‌اند، به خاطر من نیست که چند صباحی است که اینان تاج بر سر نهاده‌اند و مالک این جهان شده‌اند اما با آمدن همینان به جهان و در دست گرفتن قدرت بود که جهان ما رو به افول و تباهی رفت، اینان آمدند و هر چه به دنیا بود را مالک شدند، این بزرگ‌ترین خصلت‌ها به جهان همینان بود، اینان از همان روزگار نخست به سودای تصاحب زنده بودند،

آن چیز که به جهان دیگران، فرای این جان دوپا راه نداشت،

اینان تمام خواسته را در مالک شدن نهادند و هر روز مالک بر جانی به پیرامون خود شدند، هر چه نزدیک و سهل بود را نخست بار مالک شدند، حیوان طعمه‌ی راحتی در برابرشان بود پس او را صاحب شدند، مالک بر او نشستند و از گرده‌های بی توان او تا هر آنچه خواستند کار کشیدند، آن قدر کشیدند و بردند تا

این جان دردمند از پای در آمد، روزی خواستند تا بارها را به پیش برد، پس

گرده‌ی بی‌توان حیوان منزلگاه بارهای بیشمار آنان بود،

روزی خواستند تا از جان و تنش‌شان بدرند و بنوشند، پس جان بی‌ارزش حیوان

جایگاه دشنه و قداره بود،

روزی خواستند تا پوست و تنش‌شان را دیبای جان خود کنند، پس پوست حیوان

کنده و آویزان بود،

باز خواستند و باز کردند و هر بار بر این مالک شدند پای‌ها کوفتند و مالکانه در

جایی دورتر از جان‌ها نشستند و بر همگان فخر فروختند، آنان تشنه بر صاحب

شدن بودند، هر بار مالک بر جانی در پیش رو، یک‌بار مالک هم‌نوع خود شدند،

از او بردگی و اسارت کشیدند و به طول همه‌ی عمر از دیرباز تا کنون هر بار به

چهره‌ای از این مالک شدن لذت بردند،

آنان دیوانه‌ی این احساس درونشان بودند

آنان مستانه در پی جستن رودی بودند تا این عطش مالک بودن را سیراب کند، به سرچشمه‌ی آن رسیدند و هر روز از آن نوشیدند تا بیشتر و بیشتر مالک شوند، مالک بر جان زخم‌دار طبیعت، آنان خویش را مالک پنداشتند،

تفاوت جهان ما با این جان دوپا در همین مالک بودن بود، ما خویشتن را بخشی از جهان دیدیم و خواستیم تا بر آن زندگی کنیم، اما این دوپایان خواستند تا مالک بر آن شوند، پس درخت‌ها را بریدند، طبیعت را آتش زدند، مالک بر زمین شدند و هر آنچه خواستند پیش بردند، حال که به دنیای این دیوانگان سر فرو برده‌ام چه کوچک و ناچیز است مالک بر جان من شدنشان،

آنان به همین احساس زنده‌اند و هر بار آن را در چهره‌ای تازه می‌پروراندند، آنان برای مالک شدن حاضر به هر کار خواهند بود، جان خویشتن را هم خواهند درید هم نوع و هم جان هر چه در برابر است را به خاک و خون خواهند کشید تا مالک باشند و حال در این وانفسای مرا هم به بند در آوردند تا هر چه خواهند بکنند و مالک شوند تا سوزن بزنند تا آزمایش کنند تا رفتار مرا زیر نظر بگیرند، توجیهشان، عمر بیشتر بشر بود، زندگی بی دردسر بود و یا هر چه که هزاری نام و

آوازه بر آن است، اما همه می‌دانستند و خویشتن هم آن را تکرار کرده بودند که آنان خود را مالک جهان و جهانیان پنداشتند، پس چه سود و ارزش جان‌های بیشمار دیگر که مالک بر جهان خواهد خواست و هر چه را که بخواهد بر پیشگاه و بر پای او خواهد بود در برابرش به خاک خواهد نشست که او مالک است، او خود را مالک پنداشت و جهان در برابرش به خاک نشست تا او مالکانه به هر آنچه می‌خواهد دست یابد در این جهان مالکانه‌ی آدمی چه ارزش و اعتبار این جان که هزاری از این جان و جان‌بخش بر جهان را دریده‌اند،

برای پیشبرد زندگی آدمی نیاز است تا از این جان‌های بی‌وجود بهره برد، باید که از آنان مدد گرفت تا این جان با ارزش این جاندار ابزارساز به جایگاه والای خود دست یابد، عمر بهتری و بیشتری داشته باشد

هر درد و رنج، هر بیماری و عذاب از جان او دور باشد که او اشرف و مالک بر جهان پیرامون خویش است، او کرامت دارد، وجود او دارای ارزش و اعتبار است و این جان‌های خرد و بی‌مایه که جهان را پوشانده‌اند باید شاد باشند و بر خود بیالند که بر این اشرف و بزرگ جان جهانیان مدد رسانده‌اند،

آنان که به خودی خود هیچ ندارند و نتوانند هیچ بر جهان بیفزایند، زندگی سراسر تکرار و بی معنی را ادامه می دهند بی آنکه چیزی بر جهان افزون شود، این هزاری از حیوانها هر روز می آیند و می روند و وجود ناخودشان هیچ بهره به جهان نیست، چه از این با ارزش تر و والاتر که این جانهای بی وجود توان آن را داشته باشند که در این چرخه‌ی دوار زندگی آدمی به طول و کیفیت عمر بشر مدد برسانند و بر آن افزون کنند، حال که جان خودشان بی اهمیت و پوچ است بگذار تا با همان جان بی ارزش جان با ارزش تازه‌ای چو انسان این اشرف جهان را بهبود بخشند تا او بسازد و جهان را در نوردد،

من باید به این مهم جامه‌ی عمل بپوشانم، این یک حیوان و هزاری دیگر از آنان چه سود که اگر من عمر تازه‌ای به جهانیان عطا کنم، شاید از دلش یکتا عاقله‌ای جهان را دید که موجب فایده بر جهان شد، جهان را بیشتر به تسخیر آدمی در آورد و قدرت او را بیشتر به اثبات رساند، آنجا شاید جان بی ارزش این حیوانهای بیشمار هم ارزش پیدا کرد، حال که زهره‌ای کشنده به جان این حیوان بی فایده و ارزش داده‌ام، حال که او درد می کشد و با زجر پس از چند صبحی

جان خواهد داد، شاید بتوانم این درد را از وجود آدمی دور کنم و برای او جهان تازه‌ای بسازم این وظیفه‌ی خطیر من است و این حیوانات باید که از این سرنوشت حتی به خود بی‌بالند، به بودنشان در کنار انسان، به مدد رساندن بر آدمی بر خویشتن بی‌بالند و خویشتن و وجودشان را منشأ فایده بینگارند هر چند که وجود و ناجودشان بی‌فایده بی‌معنا است

با تمام بی‌معنایی و بی‌فایده بودن حال که سم تمام وجودم را در نور دیده است، حال که با هر بار نفس کشیدن درد را بیشتر بر تمام جانم ادراک می‌کنم، حال که نفسم تنگ و همه‌ی دنیا بر سرم یکسره فرو ریخته است، حال که می‌دانم آدمی خویشتن را مالک بر جهان و جهانیان می‌پندارد، تنها طالب لحظه‌ای در آغوش کشیدن جفت و همسرم خواهم بود، حال تنها طالب لحظه‌ای در کنار فرزندم خواهم بود، حال می‌خواهم تا حتی شده برای یک‌بار دیگر نوازش‌های مادرانه را به جان بخرم، حال می‌خواهم از نفس معشوق برای ثانیه‌ای سیراب شوم، اینان مالک‌اند و صاحب بر جهان به قدرت ادراک و خرد بر جهان صاحب شدند و وای که همه‌چیز جهان را از یاد بردند،

عطر عاشقانه‌ی دوست داشتن را،

استشمام هوای بودن را،

پرواز در آغوش یار را،

نگاه بر چشمان فرزند را،

قد کشیدن و راه رفتن دل‌بند را،

همه را از خاطر برده‌اند، نفس کشیدن و زندگی را هم از خاطر برده‌اند، عطر

گل‌های بهاری را از یاد برده‌اند، سرمستی حاصل از دیدن درختان را از یاد

برده‌اند، پرواز و دویدن را از یاد برده‌اند، یاد گرفتن و آموختن را همه و همه‌ی

زیبایی‌های جهان را از یاد برده‌اند، هیچ برایشان از دنیا باقی نمانده است جز همان

زندگی در خفت و تکرار، همان ساختن و صاحب شدن،

به سرانجامی نا معلوم و گنگ، حال که درد همه‌ی جانم را در نور دیده است، حال

که می‌بینم این جماعت دویا چگونه از دیدن رنج من به سر ذوق می‌آیند، شاید از

آنکه دریافته‌اند درد کدامین بود و با درد دادن جان من دریافته‌اند چگونه علاج

کنند درد دیگری را، اما از یاد برده‌اند درد بر جان‌ها را

همه را کالا دیدند، پس خریدند و فروختند، شاید چند صبحی دیگر شاید هم همین امروز کسانی پیدا شدند تا خویشتن را بفروشدند تا درد ببینند و این طالبان این خریداران آن کنند که در دل دارند با جماعتی که خویشتن دانسته خود را فروخته و در کمین دردند،

باز هم هزارتوی بیکران دیگری با سری بی‌انتهای پایانی نامعلوم و باز تکرار همه‌ی دردهای پشت سر، باز هم همان لالاهای دردآلود پیش‌ترها، حال که درد عضلاتم را بی‌حرکت و منفعل بر جای گذاشته است، شاید برای چند صبحی آنجایی که چشمانم را بستم آنجا که دیگر درد از جانم رخت بر کند و مرگ به خانه‌ام مهمان شد، چشمان او را دوباره دیدم،

نوازش‌هایش را دوباره لمس کردم، شاید باز هم به جانم زبان کشید و رخت تمام دردها را از جانم برد و شاید برای چند صبحی دور از تمام دنیای مالکان و صاحبان، کالاها و فروشندگان آرام و ماندم و دیگر هیچ نشیدم.



شاید اینبار به جای رخنه کردن و حلول بر جان دیگری که جهان تازه‌ای را برایم بگشاید باید به میان هزاری مجلد از کتاب‌های این آدمیان از معرفت، دانسته‌ها و داشته‌هایشان باید که سرک می‌کشیدم،

باید این دریای از معرفت آنان را زیر و رو می‌کردم تا بیشتر به جهانشان پر کشم، باید به این دنیای از آنان هم نزدیک می‌شدم باید آن‌قدر در این نگاه‌ها و نوشته‌ها دقیق می‌شدم تا بدانم که این جان دوپا به چه می‌اندیشید، چه در سر پرورنده است و به داشتن چه چیزها دل خوش کرده است، شاید باید برای درازای سالیان بسیار در میان اوراق نگاه‌ها از فکرهایشان گام برمی‌داشتم، هر بار با عناوین تازه‌ای روبرو می‌شدم، هر بار چیز تازه‌ای می‌خواندم که هر کدام از آن نوشته‌ها بخشی از داستان زندگی و بودن این انسان‌ها بود، آنجا که در نگاه‌هایشان از این احساس مالک بودن به صراحت می‌گفتند، آنجا که از اشرف بودن دم می‌زدند، آنجا که به آن افتخار می‌کردند و فخر می‌فروختند،

آنجا که این ارزش مایه‌ی مباحثات را به سر دیگران می‌گرفتند، آنجا که آرام و پچ‌پچ کنان می‌گفتند و جواب می‌گرفتند، شاید باید بیشتر از آنان می‌خواندم تا بیشتر این سیر کالا شدن آنان را درمی‌یافتم،

از چگونگی پیدایش این افکار مطلع می‌شدم، جرعه‌های آنان را درمی‌یافتم از کجا نشئت گرفته بود، شاید باید بیشتر نزدیک می‌شدم تا به هزاری فلسفه و استدلال در می‌یافتم که اینان جاندار ابزارساز هستند و شاید باید به این هزارتوی سالیان غرق می‌ماندم اما شاید نزدیکی به یکی از آنان که برای اینان فکر می‌ساخت، آنکه می‌نوشت و به این نوشتن به آنان می‌آموخت مهم‌تر و مفیدتر بود، پس باز حلول کردم اما شاید این بار به جان هزاری مجلد و کاغذ شاید به میان هزاری نوشته‌ها به جان هر که در میانه بود، زیاد می‌گفت و زیاد می‌دانست، آری می‌دانم که می‌دانم، هر چیز این جهان برای دانستن است و چه کس والاتر از این دوپای با کرامت که همه‌چیز را دانسته است، همه‌چیز را دریافته است و هر چه دریافته هم در چنگال او است، باید دانست و من می‌دانم اما نه همه‌چیز به همین هم ختم نخواهد شد،

این دانستن از دیرباز گفته شد و تکرار کردندش، ما را باز به فلاکت خواهد سپرد، باز گفتند و باز ما را به این فلاکت غرق کردند، از دیرباز هزاری گفتند و ما همه را دریافتیم، ما دریافتیم که چگونه اینان بدین گفته‌ها ما را به اعماق جهالت و حماقت برده‌اند، ما دریافته‌ایم که اینان با همین دانسته‌ها ما را به چنگال این حماقت‌ها برده‌اند، نه خیلی فراتر از آن بیشتر و والاتر از آن، آنان هر چه از دیرباز کردند باعث حماقت بود باعث افتادن به این چنگال از بلاهت‌ها بود، پس چاره در رفتن بالعکس این مسیر خواهد بود، باید پشت پا زد به هر آنچه آنان ساخته‌اند، باید هر آنچه در برابرمان نهاده‌اند را به کناری زد باید در برابرش ایستاد باید هر چه پیش است را زیر و زبر کرد، باید از نو ساخت اما اصل مهم در این ساختن برعکس هر آنچه آنان ساخته‌اند است

آری باید اینبار بسازیم اما آن را بسازیم که خلاف حرکت آنان است، آن را بسازیم که هیچ شباهت به دنیای آنان نداشته است،

اگر آنان گفته‌اند که ما همه چیز را می‌دانیم ما می‌گوییم که هیچ را نمی‌دانیم، اصلاً قدرت دانستن چیزی را نداریم، باید خرد کنیم کوچک کنیم، آن قدر کوچک و اندک کنیم تا چیزی از آن قابل درک باشد،

نه فراتر از آن، اگر گفتند همواره از کلیات و بزرگی‌ها گفتند، ما می‌دانیم که گفتن از عمق ناممکن است، به اصل پرداختن دروغ و فریب است، پس باید به سطح آمد در سطح ماند و از سطح گفت،

آری هر آنچه گفتند و یافتند محتاج تغییر است، نه تغییر، دگرگونی، دگرگونی به معنای زیر و زبر کردن آن، باید از نو هر چه آنان ساخته‌اند را برعکس به پیش برد، باید عمق را به چاه حماقت‌ها سپرد باید در سطح حیران بود، باید از هر چه ریشه است فاصله گرفت،

کتاب در دست می‌خواند و هر بار با راه کار تازه‌ای دست به گریبان است، همه چیز را ساده و ملموس برایش ساخته‌اند، هزاری راه و چاه،

هزار راه برای خوشبختی،

پنجاه راه برای از بین بردن ترس،

چهل و پنج راه برای مقابله با دروغ و الا آخر،

به سطح رسیده و همه چیز را دانسته‌ایم، اما باز هم هیچ نمی‌دانیم به هیچ عنوان قدرت ادراک هیچ در اختیارمان نیست، ما باید سر به پایین در پی گذراندن روزگار بنشینیم و دم بر نیاوریم که داشتن فکر و ایده و آرمان اوج حماقت‌ها است، در کاهلی ماندن است و رویاداران را می‌توان مجنون خطاب کرد

باز از کلیات گفتند و طبل حماقت خود را پر ضرب به صدا در آوردند، باز طبل بی‌سوادی و نادانی به همگان بردند تا همه بدانند آنکه از آرمان و ایده، آنکه از هدف و کلیات سخن بر آورده است معنای حماقت است، باز باید خواند و دانست که اینان جز حماقت هیچ نکرده‌اند، باید به کرات گفت که اینان در تحجر و واپس‌ماندگی گیر کرده‌اند و همه چیز را به سرایی از نادانی و جهالت برده‌اند، باید به چوب تکفیر هر کس که دانست را راند که همین دانایان ما را به اعماق جهالت برده‌اند، همین گفتن از عمق ما را در این کارزار وا گذاشته است باید گفت و به هزاری راه بیان کرد که باید به سطح پرداخت و هر چیز را تقلیل و

بیشتر از پیش کوچک کرد، آنقدر خرد و بی ارزش که هیچ از آن باقی نماند تا همگان آن را درک کنند،

پس باز کتاب در اختیار بیشمارانی بود به هزاری زبان گفتند و هر بار ارزش تازه را تکرار کردند همه چیز در سطح خلاصه شده است از عمق باید که دوری کرد و نشان دادند، نشانه گذاری کردند هر که به عمق نگریست هر که از عمق گفت، هر که یکپارچه از ایمان و آرمان سخن به میان آورد محکوم به نادانی است، سنگ و چوب تکفیر در برابر روی او است و او از این نظم تازه ساخته‌ی جهانی دور است که در بلاهت و نادانی روزگار سپری خواهد کرد پس ریشه‌ها را به فراموشی و هر بار ساقه‌ها رنگ تازه و نوئی به خود گرفتند تا دوباره به جماعت بیشماری عرضه شوند تا آنان در این ساقه‌ها آرام همه چیز را فراموش کنند، حتی آن ریشه‌ای که نه به دور که گریبان زندگی‌شان را در چشم به هم زدنی در خود بلعید و از آن هیچ باقی نگذاشت.

در این لانه‌ی بی کس و تنهای باید که هزاری پادشاهی کنند، باید که هزاری تاج بر سر بر پیشگاه دیگران فخر بفرشند و طالب بزرگی و عصمت شوند، هزاری از آنان در دل یک به فریاد می‌آیند،

از آن جایگاه در خویش لذت جویانه در پی جستن بیشتر غنیمت‌ها است، او می‌تازد و با خویش می‌خواند، یکه هنرمند این جهان من خواهم بود، من مالک به جهان آنان خواهم شد و یکه‌تاز این رقابت‌ها خواهم ماند، به صدای خوش آوایم گوش فرا خواهند داد و هر آنچه که در دل پرورانده‌ام را به آنان خواهم آموخت، هر چند که آموخته‌هایم را کسی از پیشترها به من آموخته است،

هر چند که به زر و زور به گوشم خوانده‌اند و یا به تزویر آن را آموخته‌اند اما خوش از این بازی که صدای خوش اوای من مست‌کننده‌ی این جماعت بشمار است، من می‌نوازم و آنان مست به صدای اوای من اغوا شده‌اند هر آنچه خواهم در چنگال من است، غنیمت بیشتر از آن من است،

از دختران باکره که آرام خویشان را به جانم ارزانی خواهند داد، برای دریافتن این صدای خوش به سر و صورت خود خواهند زد،

اینبار هم حمله کرده‌ام، اینبار هم قشون بیشمار به شهر آورده‌ام تا کنیزکان بیشمار به چنگ آورم اما سلاح امروز من خوش رقصی من است، اینبار نه به ضرب خنجر و دشنه که به آوای خوش و دلفریب چه کنیزکان بیشمار که برای به بندی در آمدن در برابرم خویشتن را به آتش خواهند کشاند، آنجا که امر آمده تا آنان را به اغوا در راه تازه‌ای بنشانم، چه آرام همه سر به سکوت به دنبال خواهند آمد و در این وادی به من خواهند پیوست، هر چه در مخیله از دیربازی پرورانده‌ام را مالک خواهم شد، شهوت، ثروت، قدرت، همه از آن من است کافی است تا مهره‌های بازی را درست بشناسم و در جای درست از هر کدام استفاده کنم، این نظم تازه خواهد گذاشت تا من بیشتر و بیشتر مالک باشم،

اگر خواسته‌ام، ملکم، دل اینان بود که با ندای عاشقانه‌ام مالک گشته‌ام،

اگر خواستم تا به فکرهایشان بنشینم که سخنان اغواگرم منزلگاه فکر آنان است، اگر خواستم مالک بر جان و وجودشان شوم که غنیمت بی جنگ در برابر است و اگر در دیر صباحی طالب حکومت شدم باز هم صحنه در برابر است، ثروت در دست است و شهرت در پیشگاه حال قدرت به پیش آمده تا کنیزی کند باید به



قاعده‌ی اینان بازی کرد تا این خلوتگاه را نیز به من عطا کنند باید به قاعده پیش رفت و آنگاه که جایگاه برایم هموار بود باید بتازانم و به این نظم مقدس که همه چیز را برایم درست چیده است باید که وفادار باشم

به راستی که چه نظم‌ی والاتر از این که این گونه مرا به این وادی بزرگ نامی و شکوه رسانده است، چه نظم‌ی والاتر از آن که توانسته از چو منی تا اینسان بی‌همتا و بزرگ جاه به بار آورد، این نظم مقدس است و من طالب و حافظ آن باید که برای استمرار و بزرگ‌داشتش هر آنچه راه در برابر است به خرج دهم که همه‌ی مکنت و شوکت من از همین خواستن‌ها است

جایگاه رفیع در برابرت، هر چه از ثروت و شهوت و قدرت که می‌خواهی به رویت، حال باید به پیش آیی و از این جام و باده‌ی در برابر ذره‌ای سر بکشی تا آرام به آن جایگاه که طالبش هستی دست یابی باید به این شراب پاسخ دهی و آن را به کام گیری تا در دور صباحی هر آنچه آمال به دل پرورانده‌ای در برابرت باشد، این نظام نیازمند داشتن کسی است که آن را علمداران به پیش برد پس تو کالایی هستی که آنان به وجود آورده تا مصرف شوی

اگر به جان بخری این کالا شدن را، شاید در دیربازی توانستی این کالا بودن را از جان بدری و دیگران را به کالا بدل سازی، هر چند که حقا همواره وفادار بوده‌ای و هر آنچه گفتند را خواهی کرد که تو مدیون به آنانی

این ندا را هر بار به گوش زمزمه می‌کنم، آنگاه که در هیئت زیبای آن یکه سوار صحنه‌ها چشم دوخته‌ام، آنجا که او بر صحنه‌ی پرشوکت روزگار ایستاده و آواز از بزرگی و بزرگ‌مرتبگی‌اش می‌خواند، آرام نه به صدای خوش آوای او که به ندای قلبم گوش فرا داده‌ام که با هر نفس ملتمسانه در پی جایگاه او است،

نشستن بر آن کرسی و آن جایگاه نه به دل یک تن چو منی که به دل هزاری و میلیون از انسان‌ها لانه کرده است، به دل هر روز می‌پروانند آن جایگاه رفیع را که هر آنچه به دل و آرزو کرده است بر چنگ خواهد داشت و هر بار این ارزش به امری لایزال از زندگی او بدل خواهد شد،

چهره‌ی آن رویین تن که به صحن آرزوها گام نهاده و دلبرانِ سرود ستایش خویشتن خوانده است در این شوکت و جلال همگان را به ستایش فرا خواهد خواند، مستانه همه در برابرش سر به سجود خواهند گذاشت و او یکه سوار

میدان‌ها خواهد بود و چه آرزوی فراتر از این که بر جایگاه رفیع او رخنه کرد، حال که او سر راه و سرلوحه است، سخنش مگر جز حق خواهد بود، تاگر کسی به او بی احترامی کرد چه باید سینه‌ها شکافت و لباس‌ها درید که او بی‌همتا و مقدس عالمیان است، او با عصمت است، عصمت از آن او است و با او زاده خواهد شد، جایگاه رفیعش آرزوی در کنارش بودن و به دستارش چنگ زدن تمام معنی و هدف بیشمارانی خواهد گشت که یک از میلیونشان من خاکی خواهم بود،

من که رسیدن به جایگاه او به معنای رسیدن به همه‌ی آمال و آرزوهایم است، هر چه قبل و بعد از او بود سراب است، هر چه در برابر بینم بی ارزش و توخالی است که رسیدن به جایگاه رفیع او تمام ارزش‌ها است و باید که بدان دست یافت پس هر چه در برابر است را یک‌باره به دور خواهم ریخت تا شاید در روزگاری چه دور و چه نزدیک، به جایگاه او چنگ بزنم،

اگر روزی چیزی گفت و یا خطایی کرد اگر کاری کرد که بر خلاف میل من بود چه؟

باز ندایی به آرامی در زیر گوش زمزمه خواهد کرد که قدیسان بی اشکال‌اند، آنان معصوم و دور از هر خبط و گناه آن خواهند کرد که به دوش آنان است، پس این قدیسان زمان بر صحن‌ها آرام می‌درخشند اگر در چند گامی‌شان هزاری به درد جان سپارند، آنان آرام می‌خوانند و جماعتی از خواندنشان سرمست خواهند شد، من هم آرام به سرمستی آنان سرمست خواهم شد، چرا که برایم خوانده‌اند روزگاری پیشتر او هم یکی از آنان بود،

او هم خویشتن را از جایگاهی پست و دردآلود تا بدین حد از قدیسی رساند او مقدس است، آن‌چنان که بر هر مشکل در برابرش فائق آمد و هر زشتی را از پیش روی برداشت، آری او در نه‌ای کمال است، پس باز به خود خواهم خواند که او چگونه از زیر دستان پیش رفت همه‌ی پله‌ها را در نوردید و بالا و بالاتر رفت آن‌قدر پیش رفت تا به آسمان رسید آنجا بود که طاهرش کردند، آنجا بود که او را قدیسه خواندند و آنجا بود که به هر جایگاه رفیعی دست یافت و حال این معصوم بر زمان ما هر چه بگویند حق است، حقیقت است و هر چه که لیاقتش را داشت را تصاحب کرد و حال او است که مالکانه بر تخت شاهی نشسته است، اگر

هزاری در گوشه‌ای نزدیک به آنجا که او می‌خواند و سرود خودستایی و ستایش خویش می‌گفت، از درد به خود مانده‌اند باید بدانند که او هم یکی از آنان بود و به جایگاهی رسید که برایش تلاش کرده بود، پس او یگانه قدسی عالم ما است و ما به داشتنش به بودنش به شبیه شدنش و به این هدف والا اعتماد کرده او را خواهیم پرستید و در ستایش به مرتبه‌هایی والاتر از او هم خواهیم رسید، او والا مرتبه‌ای بر جهان ما است و ما در رسیدن بر مرتبت او

باید فراتر از این‌ها را هر بار و هر ثانیه به خود دوره کرد و با خود خواند که در دوردستی به جایگاه والای او چنگ برد و آن را تصاحب کرد و این‌گونه است که هزاری از کوچک و بزرگ از جوان و پیر در آرزوی بودن و شبیه به او شدن نه زندگی می‌گذرانند که در این برهوت بی آرمان و ایمان بی‌هدف و بی‌زندگی همه‌چیز را یکجا به دست آورده‌اند و جهانشان پربار شده است همان‌گونه که من با این هدف والا آرام چشم می‌بندم و برای رسیدن به این آرمان بزرگ زنده‌ام

در این هزارتوی به نام جهان، ساخته شده به نظم تازه‌ی انسانی باز هم توانی بر جان خویش دیدم تا به جان یکی از جان‌بخشان جهان حلول کنم، به قلب درختی پیر لانه کنم که تنها یادگار روزگاران پیشتر بود، حال او را بیکه و تنها در جایی به دوردست‌تر از هر آن کس که بخشی از او بود سپرده آرام به حال مرگ رها کردند و من که بر جان او بودم از سکوت و آرامشش گاه کلافه می‌شدم، نه حرف می‌زد نه شکوائیه می‌کرد و نه ناله‌ای داشت

هیچ برای گفتن نداشت، شاید هم گفت، شاید او نگفت و باز هم ساکت ماند اما هزاری از همین آدمیان به جایش سخن‌ها راندند، شاید حیوان زخمی از روزگار به جای پدرش سخن گفت و شاید این مادر نالان آرام به گوش زندگان به گوش انسان این اشرف و مالک و صاحب ندا کرد آنچه باید فریاد می‌زد را

هیچ از آن روزگار پیشتر به جای نمانده است، نه دیگر هوایی است تا آن را استشمام کنیم نه سایه‌ای تا بر آن آرام بیاراییم، آری دگر هیچ از آن روزگاران پیش به جای نمانده تا در آغوش پر محبت جان عالمیان آرام گیریم،

او را زدند و از ریشه خشکاندند به جای هر زشتی که به جهانشان بود، او را از ریشه در آوردند و آتش زدند، کاغذ کردند به اشیا بدلش ساختند هر چه خواستند کردند که باز هم از دوردست‌هایی شنیده شد که انسان مالک بر جان‌ها است ای وای که هر بار از آن دورها این سخن به کرات خوانده شد، هر بار گفته شد و هر بار دوره شد که انسان مالک و اشرف، خلیفه و صاحب بر جان‌ها است، هر بار به شکل تازه‌ای خوانده می‌شد، اما باز هم تکرار همان روزگاران پیشتر بود، از جان درخت برکنند و به کاغذ بدلش ساختند تا باز بگویند و بنویسند که انسان اشرف و صاحب است،

آخ که یک‌بار آرام آنگاه که جان درختی را می‌دریدند گفت:

فرزندم بر جانم بنویس که همه یکتا و برابریم،

او گفت و انسان بر آن شد تا این بار نه از اشرف که از کرامت انسان‌ها سخن براند باز هم همان داستان کهنه‌ترها بود هر بار شمه‌ی تازه‌ای به خود می‌گرفت اما در اصل و بنیان هیچ تفاوت به دل نداشت، باز هم همان دردهای پیشترها را نشخوار می‌کرد و همان را تکرار می‌گفت،

حال که جماعت بیشماری به گرد درخت پیر جمع شده‌اند آرام می‌گویند برایمان حرف بزن، راه و چاره‌ای در برابرمان بگذار که امروز جهانمان گرم است در حال سوختن است، نفسی نداریم همه‌چیز جهان را باخته‌ایم، در چند گامی بیشتر به زباله‌های خود مدفون خواهیم شد، ما پر عذاب و به درد نشسته‌ایم، ای مادر مهربانمان تو راهی به ما بده

مادر که دل پر دردی داشت، به طول همه‌ی عمر نفس بخشید و به جانش تبر زدند نای سخن نداشت، او که به طول عمر در دل این عمر طویلش دید، انسان هیچ تفاوت نکرده است همواره همان دیو دیرترها است، او همه را دیده بود، دیده بود که چگونه از آن دیربازان تا به امروز هر بار انسان خویش را مالک انگاشت و به جان طبیعت هجوم برد و حال در این نظم تازه ساخته‌اش دیوانه‌وارتر و ننگین‌تر هجوم برده است تا بدرد،

تا چشم کار خواهد کرد خواهد دید که جنازه‌ها بر زمین است، نفس‌ده را می‌کشند و می‌سوزانند، به جایش هزاری زشتی بنا کرده‌اند هر بار می‌بیند که چه به روز آسمان آبی آورده‌اند، هر بار می‌بیند که زشتی را به زیبایی نشانده‌اند،



نفس را ربودند و این تصنع ساخته به دستشان هیچ در وجود خود نداشت تا عرض اندامی کند، آری همه را درخت پیر می‌دید و باز ناله‌های کودکان را می‌شنید که چه مستأصل در برابر او به خاک افتاده بودند و طالب راه چاره‌ای به دنیایشان می‌گشتند، باز گفتند و باز مادر پیر چیزی نگفت، سر آخر به درد آنان دردمند شد، اشک ریخت باران کرد

در میان همه‌ی ناله‌ها در میان لابه‌ها در میان شیون و اشک و زاری انسان‌ها مادر آرام گفت: همه را برابر بینگارید به جان برابر شوید و به جان زنده بمانید

او این را گفت و باز فرزندش نشنید، شاید شنید و شاید خواست که بشنود،

اما حال چه بشنود و چه نشوند می‌بیند که چگونه به لطمه زدن بر جان‌ها، جان خویش را به مرگ خوانده است، به سوختن سوخته است و به جان بخشیدن جان خواهد گرفت اما چه تلخ و زشت این انسان که پاسخ جان بخشی مادر روزگاران را به تیغ و تبر داد تا باز به همه بفهماند که مالک بر جان‌ها است که قساوت بر خان‌ها است که زشتی دوران است و پایان خوش باز هم آرزوی مادر جان‌ها بود او که آرام جان می‌داد و باز جان می‌بخشید، او که جان بخشان جهان بود که

بودنش به جان دیگری جان بود و نبودنش بی جانی همه‌ی جان‌ها باز هم آرزو

کرد تا همه جان شوند و جهان را جان بپندارند

به حلول جانم به جان هزاری از انسان‌ها به جان بیشماران که گفتند و نگفتند که

دیدند و ندیدند و باز دیدم، دیدم که چه آرام باز آدمیزادی برخاست از خواب تا

روز را به شام و شام را به سحر بدل کند، باز دیدم که چگونه به پیش رفت، رفت

تا به بازار این بیشماران خریده شود، رفت تا او را دریابند و در این دریافتن‌ها او را

هم بخرند، رفت تا این کالای تازه را دریابند

او آمده بود تا به بهای بیشتری خریده شود، حال شاید برای هم‌خوابگی او را

می‌خریدند، شاید برای پیش بردن کاری، شاید برای دادن رأیی شاید برای

مصرف شدن به دردی خلاصه او آمده بود تا خویشتن را بفروشد و در برابرش

هزاری دندان تیزکنندگان بودند که از این لاشه‌ی با جان به اهداف در ذهن دست

یابند، آنان آمده بودند تا از دل اینان جماعتی را گرد آورند تا به دردشان درمان

شود، درد که نه همان درد دوران بود،

باز بود و باز نشست، باز هر روز صبحگاهان هزاری به پیش رفتند تا فروخته شوند تا خریده شوند همه چیز را بخرند و بفروشند همه را به کالا بدل کنند و خویشان هم سرآخر کالا شوند، اینان از همه چیز عبور کردند، مالک شدند بر همه چیز جهان صاحب بودند و در هر چه نظم تازه‌ی جهان بود از هم پیشی گرفتند، یگانه جانداران ابزارساز شدند و همه چیز را از آن خود کردند و حال آمده بودند تا در این دنیای ساخته شده به جانشان دوباره مبدل به کالا شوند، دوباره این گونه خویشان را به کالا بدل سازند و این گونه در این کالا بودن به کالایی با ارزش تر بدل شوند، آری آنان در برابرشان راهی را داشتند که نظم تازه‌ی جهان برایشان ترسیم کرده بود،

پس باز دیدم هزاری را دیدم در جسم یک تن به دیدن با یکی همراه شدم و سرنوشت هزاری‌شان را برایم نقل کرد، هر بار به دل گفتم و هر بار تصویر بیشتری از جهانشان داد من آمده بودم تا جهان آنان را بیشتر از پیش درک کنم و آن قدر درک کردم که بخشی از جهانشان شوم، همان قدر بی امید، همان قدر در یأس و ناامیدی در همان چاه از حماقت‌هایشان، آن قدر به جهانشان نزدیک شدم

تا همه‌ی جهانشان را دریابم به یکی از آنان بدل شوم تا بیشتر جهانشان را دریابم، هر بار که کسی خود را به کالا بدل کرد و به دیگری فروخت من هم با او فروخته شدم با او خریده شدم، باری به شکل خریدار در آمدم جان دریدم و باری به فروشنده بدل شدم و دریده شدم، گاه خودم را دریدند که خویشان را می‌دریدند، دیگر آن‌قدر به دنیایشان نزدیک بودم که عمق را هم شکافته باشم،

آن‌قدر به دنیایشان نزدیک بودم که هر وجود و ناجود از جهانشان را شناخته باشم، اما خسته بودم، آن‌قدر خسته که دیوانه می‌شدم،

آن‌قدر خسته که توان گفتن و شنیدن هم نبود، به طول این دیدن‌ها به طول این بودن‌ها همه‌ی جانم خستگی و عذاب بود،

آن‌قدر عذاب و درد که از خستگی به خویش پیچیدم،

از آن روز نخستین حضورم در این دنیا از آن آمدن و با این آدمیان بودن هیچ‌گاه هیچ احساس نیاز از دنیای آنان را درک نکردم اما شاید این دیدن‌ها، این شناختن‌ها مرا به دنیای آنان نزدیک و لمس کرد آن‌قدر نزدیک که احساس نیاز آنان را دریابم و یا شاید دیدن این دردهای آنان مرا آلوده به چنین نیاز ساخته بود،

هر چه که بود و نبود دلم خواب می‌خواست، دلم می‌خواست تا به خواب روم آرام گیرم، آن‌قدر بخوابم که هیچ نبینم که هیچ نشنوم برای چند صباحی هم که شده از دنیای آنان دوری گزینم،

نه چند صباح را طلب نمی‌کردم، حال طالب خواب ابدی بودم، حال می‌خواستم تا از نخستش نبودنم و حال که بوده‌ام دیگر نباشم، حال تمام خواسته‌ی جان من خوابی به طول و درازای ابدیت بود،

خسته‌ام آن‌قدر خسته که می‌خواهم به خواب فرو روم، به خوابی عمیق و همیشگی به دنیایی از ندانسته‌ها از نبودن‌ها از ندیدن‌ها و نشیدن‌ها،

دلم می‌خواهد به دنیایی دست یابم دورتر از این دنیا به خوابی که در آن هیچ از دنیای آنان نباشد، این دردها را نشنوم، این خراش‌ها و زخم‌ها را نبینم، این انفعال و در خود ماندن را حس نکنم، این خاموشی و سکوت این در خود ماندن و ترس، این یک رنگ شدن، این حماقت و دیوانگی هیچ از دنیای اینان را نبینم،

دلم تنها طالب خوابی است به درازای تمام بودن‌ها، تمام ماندن‌ها، تمام آمدن‌ها و رفتن‌ها، دلم خوابی ابدی می‌خواهد که دیگر در آن از انسان هیچ به میان نیاید و

انسان هیچ در آن منزل نکرده باشد، آری دلم جهانی می‌خواهد دورتر و دورتر از  
هر چه که نام آدمی و انسان بر آن داشته است،  
دلم خوابی دور از انسانیت خواهد خواست، پلک‌ها سنگین است و در آرزوی  
چنین جهانی خواهم خفت

## فصل چهارم

آسمانی نیلگون و آبی رنگ، مزین به صدای خوش آواز پرندگان،

سپیدی نور خورشید احاطه گر است و هوای بوی خوش درختان دارد،

وای که چه طراوتی، وای که چه زیبایی، وای که جهان زیبا است و در فروغ

گیتی می درخشد،

آسمان آبی همه‌ی سطح جهان را پوشانده است و هوای خوش این بودن نفس

تراویدن را به همگان عرضه کرده است، خورشید بر فراز آسمان‌ها در حال تابیدن

است و از نور جان بخشش به همگان می‌تابد،

کمی دورتر از آسمان و بر زمین، کوه‌ها مغرورانه سر بر آسمان کشیده‌اند و هر از  
چند صبحی سری به میان ابرها خواهند برد که به لالای آرام آنان آرام گیرند و  
استوار کنند زمین زیر پای جان‌ها را،

آبی به زلالیات صداقت بر صحن زمین بر جریان است، پر خروش در حرکت  
است، و نمی‌ایستد و هیچ زشتی به خود راه نمی‌دهد، می‌شوید و زمین و زمانه را  
به جریان واداشته است،

درختان، مغرورانه بر زمین ریشه دوانده‌اند، بر خاک جا خوش کرده‌اند از جان  
زمین می‌نوشند و بر جان زمین نفس ارزانی می‌کنند و هر بار بر زمین روینده‌ی  
تازه‌ای سر برون آورده‌اند،

برون می‌آید و به همراه خویشتن دوباره بودن و مانا بودن را پیشکش می‌کند،  
می‌تراود از دل خاک برون می‌تراود عطر زنده‌ار و جان بودن‌ها را،

باز زندگی به جریان است و باز زنده‌ار می‌کند هر چه میرایی از جان رفتنی است،  
گل می‌تراود و به عطر خوش آهنگش نغمه سر می‌دهد،

به بودن و به جان ماندن را،



درختان به شاخه‌ها و به جان خویش مهمان بسیار جان شده‌اند،  
جان به جان پیشکش دوباره‌ی بودن است، باز طراوت این زندار بخشیده است به  
کام زمین جان و بر جان ماندن را، باز لانه کرده‌اند، مرغان عشق در لا به لای  
شاخساران درختان مغرور و افرا،  
آرام چهچهه سر می‌دهند، به صدای خوش آوازشان مرور می‌کنند زندگی را  
آمده‌اند تا به نوای آرام دل‌هایشان دوباره بسازند زمین سالخورده‌ی رنجور را،  
به خاک زنده است هزاری که به جان می‌تراود جان بیشمارای را،  
درخت نفس هدیه می‌دهد و باز جان‌های بر زمین از کام آن می‌کشند هوای بودن  
را و باز به هدیه‌ی این نفس، جان می‌بخشند به بیشماران بر زمین،  
آهوان بی‌همتا به تکاپو در آمده‌اند، به دل جنگل جست می‌زنند و به هوای سر  
برون آورده‌اند تا به بال بازی به پرواز در آیند و از دوردست‌تری به زمین چشم  
بدوزند که چه عاشقانه جان‌ها به هم آمیخته‌اند، آمیخته‌اند و دو تن یک شدند به  
عشق وصلت کردند و به جان مولود گشتند، مولود آرام به جان والدان جان  
می‌گیرد و از شهد جان‌شان دوباره به جان زنده خواهد شد،

باز می‌تراود هر دم از این آسمان و زمین ندای زندار و جان بودن را که به هم  
متصلان می‌بخشند هر بار زندگی را، این ندای زمین و آسمان است این صدای  
کهکشانی است این غزل عاشقان است که باش و زندگی کن که بیخشی که  
جهان بخشنده است که جان باش و جان ارزانی دار که این سرای جان ماندن است  
و به مهر زیستن است،

وای که زمین باز طالب به بودن است که از جان خویش به جان هزاری بخشاینده  
است هزاری به هزارتوی این راه آمده از هر ذره جان می‌تراود و این چرخ دوار  
ندا آورده است از یک ذره به هزاری برون داده است که هر بار جان شوید و به  
ره جان بمانید که هر چه ارزش بر زمین و خاکتان است به ارزش و کرامت این  
جان‌ها است،

نه دیگر به چنین دنیای جای هیچ ارزش تازه نخواهد بود که هر بار زمین و آسمان  
به ندای پیشترها غزل‌های بکر سراییده‌اند

این قطره‌ها از سرشت جان است همتای و برابر آزاد، رها بر آسمانی که از آن همه  
است بر زمینی که برای همه است از جانی که به کام همه است،

باز می‌تراود و از دل هم بیرون می‌شوند هر بار به هم چشم می‌دوزند و آرام به

گوش هم می‌خوانند کرامت این جان‌های با شکوه را،

باز بر آسمان می‌خوانند، مرغان عشق سر می‌دهند آهوان زیبا به جست و خیز

می‌گویند درخت به غرورش خوانده است، گرگ زوزه کشان می‌گوید و هر چه

جان بر زمین و آسمان منزل کرده می‌خوانند از شکوه و عظمت جان می‌گویند و

به پاسداشت بودن حریم و حرمتشان همین جان‌بخش جان‌ها است،

باز، جان می‌تراوند و ریشه می‌دوانند، باز به پیش می‌روند و در هم یکتا و

یک‌گون به نام با شکوه جان برمی‌آیند،

همه آرام همان ندای پیشترها را خوانده‌اند، آنچه از دیربازان دانسته و هزاری

خواستند از جانشان برابند، هزاری خواستند به زشتی از پیششان بدرند و حال

دوباره به قوت درونشان خوانده درس جان را

انسان هم آرام بر زمین گام نهاده و آرام به جان جاندارگان غزل می‌سراید از آنان

جان و به جانشان، نفس فدیة خواهد داد،

آرام و با شکوه به گوش همه می‌خوانند این یکتایی و شکوه را این برابری و عدالت را این آزادی و شوکت را همه را می‌خوانند و آرام در پی جان به حفظ جان به شوکت و جلال و عظمت جان به کرامت جان نغمه می‌سرایند

همه یکتا و برابر همه با شکوه و در جلال از آنچه برایشان در برابر است خواهند نوشید، از آنچه در برابر است مدد خواهند برد که این دست آرام به آنان جان فدیة داده است و طالب تیمار جان‌ها است، طالب پاسداشت از جان‌ها است، همه از یک ذره و به یک ذره برای بودنشان حرمت نهاده‌اند و آرام می‌خوانند ما جانیم به آسمان آبی، به دریایی پرخروش، به درختان افرا، به گل‌ها و طراوتشان، به زمین آرام، به ابرهای با شکوه، به درخشش خورشید، به عاشقانه‌ی مهتاب، به هر چه بر جهان بود و خواهد بود آرام می‌خوانند همه یکتا و جانیم

باز هم می‌سرایند و باز هم به پاسداشتش می‌خوانند همه جانیم و همه برابریم همه آزادیم و همه یکتای در بریم

جهان آرام است و زیبای طبیعت پر جان است و با شکوه، درختان به جای مانده تا نفس فدیة دهند، دریای آبی مانده تا بشوید هر چه زشتی را، کوه‌ها استوار بر

زمین نگهبان جان‌ها خواهند بود، خورشید می‌درخشد و مهتاب عاشقانه  
 سرمی‌دهد، همه بر جای خویش مانده‌اند همه بر جان خویش مانده‌اند، وای که  
 دیگر جهان صاحب و قدرتمند نخواهد داشت،

وای که برتر و کهنتر به خود نخواهد دید وای که دیگر هیچ نام و قسم نخواهد بود  
 و همه را جان خطاب خواهند کرد،

جان درختان، جان گیاهان، جان انبات، جان طبیعت پاسداشت شده آرام مانده  
 است، مانده تا نفس فدیة دهد، مانده تا جان ببخشد و بر جان خویش استوار  
 بماند که جانش شوکت جان همه‌ی جاندارگان است،

به دل این طبیعت با شکوه و زیبا جان حیوان آرام گرفته است به دور از هر زشتی  
 و عذاب، به دور از رنج و تبعیض، حیوان به جان با شکوهش مانده است تا عشق  
 هدیه دهد تا بیاموزد و بدانند که دنیای و زندگی فراتر از همه چیز به جان نهفته  
 است به آغوش سیراب شده است به عشق می‌تراود و به بودن زنده است،

مانا و جاودان به قلب هر چه جان با شکوه مانده است می‌ماند و باز جان  
 می‌بخشاید و همه را به درس مهر فرا می‌خواند

پاسداشت جان حیوان جان خویشتن است، نه از باغ، وحشی گری انسان خبر است  
 نه از اسارت و دردها، نه از برده کشی و حماقت‌ها، نه گوشت تنشان را دریده‌اند نه  
 از پوستشان جامه‌ها پوشیده‌اند، نه به پیشرفتشان سرها را بریده‌اند نه به ردالتشان  
 کودکان را دریده‌اند، نه به کیفشان عذاب‌ها چشیده‌اند نه به زشتی خواستشان  
 نقش زندان را کشیده‌اند

هیچ به جهان نیست جز حرمت جان‌ها، هیچ به جهان نیست جز آزادی جان‌ها،  
 هیچ نیست جز برابری خان‌ها،

همه یکتا و برابر همه به کام جهان به جان خویش محترم بر خاک خویش مانده  
 آرام جان می‌گیرند و جان می‌بخشند،

کودکان به آغوش می‌کشند و به مهر می‌پرورند باز آرام به گوشه‌ای به آغوش  
 کشیدن را خواهند دید، زبان مهر را خواهند شنید، نوازش مام را خواهند چشید و  
 باز به گاهواره‌ی عطوفت خواهند روید،

باز تا چشم کار کرده است، آغوش مادران باز است به آغوششان هزاری آرام  
 مانده‌اند، آرام خوابیده‌اند هر از چند صباحی مهر مادری زبان می‌کشد به جان

فرزند خفته بر آغوشش، هر چه زشتی را از جان او برده است که جهان را از زشتی خواهند برد،

باز به مهرشان، آرام دیدگان پر اشک خواهد شد باز از دیدن این جان و تراویدن جانها اشکها خواهد ریخت به شوق دیدنشان زنده خواهند شد و به پروازشان پرواز خواهند کرد،

حیوان به جان طبیعت است و هر دو آرام یکدیگر را به آغوش می کشند، آرام به آغوش هم می خوابند و آرام به آغوش هم آرام گرفته اند، دگر از آز خبری نخواهد بود، دیگر حسد به کام دور رفته است دیگر خودخواهی جامه بر خواهد بست و جان بودن به جای باقی خواهد نشست،

دگر به آز و خودپرستی لانهها کوفته نخواهند شد، خانهها به آتش کشیده نخواهند شد، کسی صاحب نخواهد شد و هر کس خویشتن را به همان جان که والای ارزشها است خواهد دید و به شوکت خود شوکت همه را در خواهد

یافت

جنگل خانه حیوان است و طبیعت حرمت همگان به حرمتش به پاسداشتش به این خانه‌ی امن همه یک جان شده‌اند و برای بودنش از همه‌ی دنیا دست خواهند شست که اینبار دانسته‌اند جانشان گرو به جان همان جان‌بخش عالمیان است

بر حرمتش هر روز فزوده‌اند هر روز جایگاهش را والاتر خواهند داشت و از دست درازی مصونش خواهند گفت که نغمه‌ی بودن و این جان والای را هزاری شنیده‌اند، حال که طبیعت پاسداشت شده است، حال که حیوان به منزلگاهش آرام مانده است، حال که هر عذاب و ظلم و زشتی از جان جاندارگان رخت بسته است، انسان کجا منزل کرده است؟

او هم به همین مام بزرگ جهان لانه دارد، پاسبان جان همه‌ی جانداران است، او دریافته که تکلیف بسیار دارد، او دریافته که مام جهان به او عطا کرد این قوه‌ی دانستن را که پاسدار جان همگان باشد، او دریافت که پاسدار جان هم‌جانانش خواهد بود، پس حال در این دنیای والای جایگاه حیوان را آرام بر جای گذاشت و پاسدار جانشان بود، به او لطمه نزد به هیچ دلیل نه برای سیر شدن نه برای لذت نه برای پوشیدن نه برای منفعت جستن و نه به هزاری دلیل دیگر که اینبار آمد و



آرام حافظ جان هم‌جانش بود، منزلگهش را حفظ کرد و به جانش قسم خورد که

از هر زشتی و عذاب او را دور نگاه دارد

طبیعت را شناخت و دانست که مادرش است، دانست این نفس بخش عامل ماندن

و بودنش است، پس جانش را به همتای جان خویش شمرد و به بودنش هر چه بر

توان داشت همت گماشت، جانش را حافظ بود که جان خویشتن و همهی

هم‌جانان را پاسبان است،

حال به این دنیای زیبایی‌ها، به جهانی که در آن همهی جان‌ها حفاظت شده‌اند این

نگهبان دنیا نیز باید که آرام گیرد باید که زیبا زندگی کند باید که جان باشد و

جان عطا کند، پس عاشق شد، عشق ارزانی داد و به دریای همین عشق بارور شد،

مولود شد و والد گشت به جهان آمد و در جهان ماند جان شد و همتا شد یک

جان شد و عاشق ماند به دریای عشق هر روز بال و پر گرفت و هر روز بارورتر

شد که حال دانسته بود ارزش والای زندگی را، این جان با ارزش را که از

همه‌چیز جهان والاتر است، حال دانسته بود که باید حافظ این جان باشد که یگانه

ارزش جهان است، حال دانست که آزادی چیست و فهمید که نباید به دیگری

آزاری رساند، همه را دانست و خویشان را برای داشتن این ارزش والا هزینه کرد، آنقدر هزینه کرد تا جهان جایی برای زندگی باشد به این تکلیف پاسخ گفت تا جهانی لایق به بار آورد همه بر آن زندگی کنند و از حقوقشان لذت برند

حال دگر انسان هیچ نامی جز جان بر خویش نداشت همتای دگر جان‌های جهان بود، او دگر هیچ تفاوت به درختان و حیوان نداشت که به خویشانشان تفاوت بینگارد، او حال دگر یکتا و همسان دگر جان‌های جهان بود و به این برابری زنده ماند به یکتایی بهره برد و به این دریای آرام عاشق شد

حال دگر ارزش زندگی را دانسته بود پس هیچ ارزش از زشتی به جانش منزل نکرد حال دانسته بود که جان است که همتای دیگران است دانست که پاسبان دیگر جان‌های جهان است، دانست که آزادی به قانونش به پاسداشت قانونش بر جهان خواهد بود دانست که برابری از آن همه است، پس به تمام ایمان و باورش جهان ساخت، جهانی ساخت لایق زندگی کردن، جهانی که بر آن حقوق همگان پاسداری شود، هر که به باور و ایمان خویش زندگی کند، تحمیل برچیده شود،

ریشه‌ی جبر کننده شود همگان به آزادی خویش پایبند بر قانون مکرمش زندگی کنند،

جهان قسمت شد، کوچک شد، بزرگ شد، هر بار به شکلی در آمد که هدف زندگی راحت و آسوده‌ی همه‌ی جان‌ها بود، کرامت به جان مقدس همه‌ی جاندارگان بود پس هر شکل که نیاز بود انجام کرد تا همه آرام و در پناه باور خویش زندگی کنند، هر بار برای جمعی که خواست منزلگهی بنا شد تا آنجایی آرام گیرند که بر آن باور داشته‌اند آنجایی آرام گیرند که هم باورانشان منزل کرده‌اند، آن کاری را بکنند که بر آن ایمان دارند، چیزی را آزادی بخوانند که خویشان آن را ساخته‌اند، به هر چه خواهند زندگی کنند، به هر چه خواهند باور بدارند و به هر چه می‌خواهند ارزش نهند

از این رو جهان به رنگ‌های گوناگون بدل شد، جماعت‌های بیشمار به رنگ‌های بسیار به گرد هم در آمدن هزاری شکل زندگی کردند، هزاری قانون نوشتند، هزاری کارها کردند، لیک شادمانی جهان آنجا بود که هر کدام به باور خویش

زنده بودند که تحمیل بر جانشان نبود که درد اجبار زندگیشان را رنگ نزد که  
خویشتن خواستند و پاسدارش ماندند،

هزاری آدمیان به سرتاسر جهان آن گونه زندگی کردند که تصویرش بر ذهنشان  
بود هر که به هر چه باور داشت بر همان سرالانه کرد که معرفتش در آن نهفته  
بود اما یکتایی جهانشان پاسداشت آزادی بود، هر جا که بودند می دانستند که  
آزادی یگانه منجی جان همگان است پس به کرامت آن همت گماشتند تا به  
زشتی فرو نروند، به جان دگری آزار نرسانند تا آزادی همیشگی و ابدی شود تا  
نسل ها پشت اندر پشت هم بر این ارزش والا لانه کنند و در این سرای امن آرام به  
جان در آیند

همه چیز بر جهان بود همه چیز مثال دیربازان بر جهان خانه داشت لیک اینبار نیامده  
بود تا ذهن ها را بشوید نیامده بود تا به تحمیل مردمان را بدرد، نیامده بود تا به جبر  
به سر جای بنشانند، آمده بود تا از آن بهره ای برند که خویش می خواهند، پیشرفت  
بود آن قدر بود که دیربازان را به سکوت وا می داشت اما به راهی پیشرفت اند که  
جان دگری آزار نیند به راهی پا فشردند که جان دیگران حفظ بماند که دافع از

جان همگان باشند، حال دگر اگر نوای تازه‌ای بر آسمان شنیده می‌شد برای مسکوت داشتن آدمیان نبود، اگر جسم تازه‌ای بر خانه‌هایشان لانه کرد برای منفعَل کردنشان نبود می‌آمد و هر روز بیشتر به پیش می‌رفت اما آدمیان را به بند خویش در نیاورد بنده نکرد و این عبد دست و پا بسته را به قربانگاه نبرد، اینبار آمد تا جانان از آن بهره برند و بهتر زندگی کنند

کار هم بود، آدمیان باز هم کار کردند که کار پیشرفت و همت است، آمدند تا باز هم بسازند اما اینبار حیوان ابزارساز نبودند جان بودند و جانبخش، اینبار کار کردند تا جان ببخشند تا مثال درخت افرا نفس هدیه دهند، آمدند و ساختند تا جان ببخشایند تا نفس هدیه کنند تا پاسبان جان دیگران شوند تا همگان را به زندگی بهتر میهمان کنند، از زندگی رخت نبستند کار کردند خواندند دانستند زندگی کردند، عاشق شدند، به آغوش کشیدند و به آغوش کشیده شدند کار هم کردند تا بهتر زندگی کنند همه‌ی جان‌های جهان

اگر کسی خواست به گرده‌ی بیشمارانی بنشیند و از این جان بی توان بهره گیرد بیشمارانی به پیش بودند تا جان هم‌جانشان را از این درد برهانند، پس قطار

بیشمارانی به راه بود تا برابر هر زشتی سینه ستبر کند و حق خویش را باز ستاند که اینبار جهان جای جان بود جای زندگی بود و هیچ جز این بر آن لانه نتوانست که کرد

هزاران هزار به پشت هم قطار با سینه‌های ستبر شده برای حفظ جان همگان به پیش بودند این پیش‌قراولان آمده تا از جان هم بگذرند که همه به جان زنده مانند و به جان برویاند

آرام آرام این حس با هم بودن به جان همگان رخنه کرد و هر روز ارزش‌های والا جای هر چه زشتی دیربازان را گرفت، ایثار به پیش آمد فداکاری خانه کرد، اتحاد قدرت گرفت مدد رساندن اصل شد، هر روز ارزش‌ها دگرگون شدند باز خویشتن را آفریدند تا هر روز بهتر و بهتر زندگی کنند همگان زندگی کنند و

جان همگان پاسداشت شود و همگان به کنار هم بمانند

جان یکتا ارزش جهان بود و از میان بردنش محال ممکن،

چه کسی می‌توانست این یگانه قدسی را از میان بردارد آن ارزش که برای همه یکسان و والا بود هیچ کس توان مقابله با چنین ارزش را در خود ندید و نخواهد

دید که یگانه ارزش والای جهان جان همگان بود آزار نرساندن بر آن بود و این آزادی نهایی برای همگان شد، پس به هر کوی و برزن به هر خانه و لانه هزاری بودند تا برای پاسداشت آنچه می‌دانستند یگانه منجی جهانشان است از جان هم بگذرند و برای پاسداشتش تا آخرین قطره‌ی خون به پیش آیند، ریشه از هر زشتی کنده شود و به قوت این هزاری آدمیان، ریشه‌ی هر چه ظلمت بود خشک و از میان رفت و از آن هیچ به جای نماند،

هر روز بیشماران بیشتری به این پیش‌قراولان افزوده شد که همه هم‌جان بودند و یک راه در برابر بود، آن‌قدر به پیش رفت تا همه را در خویش گیرد و هیچ از جهان پیشترها باقی نگذارد جز باورمندان به چنین عقیده‌ای که جان ارزش والای جهان است و آزار نرساندن به آن معنای آزادی ابدی

پس هیچ کس بر جای نماند و هر روز بر پیش رفتن از هم پیشی گرفتند به دریا چشم دوختند و از خروشش به خروش آمدند تا آرام نمانند و بر جای ننشینند،

به جان خروش در پیش در برابر هر زشتی ایستادند تا جهانشان آن شود که بر آمال و آرزوی به سر پرورانده‌اند

هزاری لانه بر جهان هزاری خانه و وطن بر زمان که هر چه خواهند کرد هر چه خواهند انتخاب می‌کنند هر طریقتی که باور دارند را به پیش خواهند گرفت از زبان تا قومیت و نژاد از اعتقاد به فرای جهان تا اعتقاد به جهان هر چه مادیات بر آن است، از سیاست تا کیاست از حکومت تا عمارت از هر چه و هر چه که بر جهان بود به خانه‌ی خویش منزل کرد تا پاسدار خویشانش باشد،

پس اگر اینبار صف‌های طویل به پیش رفتند تا انتخاب کنند دیگر نه به تحمیل که خود این راه را برگزیده بودند نه به زور و شمشیر که خویشتن بر این راه گام نهاده‌اند نه به تزویر که باز خویشتشان به راه آمده‌اند پس جهان آن شد که همه راضی و خشنود بر آن بمانند، نه به زر کسی راه برد و نه به زور نه به تزویر کسی لانه کند و نه به تکبیر زورمندان

قدرت از میان رفت و به هزار تویی در آمد که هیچ از آن باقی نماند که کسی مالک بر آن ننشیند و آنگونه بتازاند که جماعتی بر خویش بلغزند، آن قدر تکه و پاره شد این دیو هزار سر که از آن هیچ باقی نماند هیچ از قدرت نباشد جز به دست بیشماران، به دست همگان که این دیو هزار سر هزار توی دماری از آدمیان



به طولی هزاری سال درآورده است که اینبار باید او را آرام می کردند که کردند، هزار تکه و کوچک کردند تا از آن هیچ باقی نماند تا کسی بر آن قبضه نشود تا کسی بر آن سوار نگردد و بیشماران را پیاده کند، اینبار آن قدر او را مهار کردند تا از هیچ بیراهه‌ای دوباره سر برون نیاورد، آرام به کناری بنشیند تا از او استفاده شود به راه پاک جان‌ها

نه کسی قدرت داشت تا به دیگری درآویزد و نه کسی جرأت داشت که دیگران را به جنگ بیامیزد، برای ماندن بر این جهان باید که طالب صلح بود باید که به جان جانداران حرمت گذاشت باید که کرامت این یگانه قدسی جهان را پاسدار بود تا بتوان در این صحن آرام و آرام زندگی کرد،

آری به چنین جهان حامی هم بود از دل همه‌ی آدمیان، از دل همه‌ی پاسداران آزادی، به دل این جهان حامی آمد تا دگر از گوشه و کنار جمعی سر برون نیاورند و به جنگ و جدال به خون زشتی همه را تسخیر کنند،

باید که حامی این جهان را به پیش برد باید که قدرتی انگاشت تا پاسبان این آسایش باشد اما به تقسیط هزاران باره‌ی قدرت به کوچک و خرد کردن قدرت

به هزار پاره کردن این دیو هزار سر باید آن را خرد و کوچک کرد آن قدر که به فرمان همگان در آید برای همگان بیاید اینبار قدرت نمی توانست بتازاند که باید آرام برای حفظ جانها به مدد می رسید،

سازمانهای بیشمار به هزاری رنگ و هزاری ناظر بر یکدیگر آن قدر خرد کردند قدرت را که هیچ از خود کامگی بر جای نماند و به قدرت بتواند حافظ جان بود، حافظ صدای همگان بود همه را دریافت و همه را در پناه گرفت که هیچ ظلمی به هیچ گوشه از جهان سر برنیآورد که همه از یک جان و برابریم، همه لایق به زندگی و همه عاشق به آزادی زاده شده ایم

چه گروههای با شکوه که جان بودند و طالب جان که حافظ همه ی قدوسیت زمین و زمان شدند که حافظ بر جان همگان ماندند که در برابر هر زشتی ایستادند و پیش از قدرت گیری آنچه نابودی آزادی بود به پیش آمدند تا هیچ از آن باقی نماند و زشتی را نپرواند

آری قدرت تقسیط شده بود هزاری پاسبان بر جهان بود که از هم‌جانشان مطلع باشند که حافظ هم‌جانشان شوند و در برابر زشتی بایستند، چه آرام و زیبا این رؤیای بر جان و جهانم سایه انداخت

آدمیان این حافظان آزادی جهان، این پاسبان هم‌جانان خویش، باز هم پیشرفت کردند باز هم از علم مدد بردند باز هم در این خرد پیشی گرفتند اما به کام جان و برای همی جانداران،

اینبار هم به این دریای معرفت گام نهادند و با تکیه بر آزادی و برابری چه کارها که نکردند، باز آمدند تا اینبار به مدد از علم جهان را جای لایق‌تری بدل سازند و خواندند لایق برای زیستن همی هم‌جانانشان

وای که چه زیبا بود آنجا که این آدمیان به جان آمده تا جان هم‌جانشان را نجات دهند به مدد از علم هر چه دارند را پیشکش می‌کنند تا جان حیوانی آرام گیرد درد نکشد و سلامت بماند دیگر علم منزلگاه رهایی و معرفت بود علم به آزادی گره خورد و با او یکتا شد

راه شد، دریچه شد تا هر زشتی از جهان رخت بندد تا آنچه به جبر جهان را آلوده کرده است هم دیگر نباشد، دیگر علم طریقتی به راه آدمیان بود که به مدد از آن همه جای جهان را از هر چه زشتی و نابودی است پاک کنند و چه زیبا و آرام آدمیان در این علم ریشه دواندند تا بیشتر طعم آزادی و برابری را همه بچشند

هزاری نگاشتند دریایی از مطالب گفتند آن قدر حرف زدند و گفتند که همه بدانند ارزش والای جان را، ارزش یگانه منجی جهان را،

آزادی را به همه شناساندند آن قدر خواندند و نوشتند تا همه به این ارزش والا جان بسپارند، گفتند از جان و برابری از این یکتایی همه ی جان‌های زمین از این آزادی والامقام دگر سطح بر پیش نبود عمق را شکافتند و به داخل منزل کردند آن قدر گفتند تا همه دریابند تا همه بدانند چه والا گوهری بر جهان است، آن قدر گفتند که می‌دانستند راه بیداری به گفتن و آموختن است

راه بیداری این جهان، بیداری انسان‌ها است، شناختن آنان است، باید که آنان را از این خواب هزاران ساله بیدار کرد، باید به دانش و معرفت آنان را بیدار کرد و به آنان گفت از ارزش جان،

سخن راند از این والایی و این مقام یکسان همه‌ی جان‌ها  
از این برابری که راهگشای جهان است از آزادی و والایی‌اش که اگر قانونش را  
حفظ کنیم به همه جای جهان دست خواهیم یافت، پس باز نوشتند و هزاری  
نگاشتند تا بیشتر آدمیان بدانند و به جهان والای گام گذارند  
گفتند از همه‌ی جهان گفتند از جهان در برابر از کارهایی که باید کرد آن قدر  
نوشتند و آن قدر خواندند تا همه بیدار شوند، بعد هزاری رفتند تا بیاموزند آن قدر  
بخوانند که همگان به این دریای معرفت عاشق شوند  
هنر هم بود او هم آرام به مدد آمد، آمد تا باز بخواند هزاری بگوید شعرها بسراید  
برقصند، آواز بخوانند، موسیقی سر دهند، داستان‌ها بگویند، مجسمه‌ها بسازند  
نقاشی‌ها کنند و همه و همه بگویند از طعم خوش آزادی،  
از زیبایی برابری، از وصلت این دو که بی هم هیچ و توخالی است،  
باز خواندند و باز از آزادی گفتند باز رقصیدند و باز از رهایی گفتند باز جان‌ها به  
پیش آمدند تا قصه‌ی برابری را سر دهند و باز همه چیز از نو سر آغاز شد

باز جهان به زیبایی هنر به خود ریشه رفت باز جهانیان به ریشه‌های زمین عاشق شدند و باز دوباره هر بار به قسمی این داستان برای همگان دوره گشت تا به آخر همه فریاد زنند

ما همه جان و برابریم و به آزار نرساندن دیگران آزاد خواهیم بود  
 چه نقش‌ها، چه نگاره‌ها، چه آوازه‌ها، چه فریادها، به دیوار کوفتند به کتاب نوشتند  
 به پرده‌ها نگاشتند، به همه جا خواندند و باز تکرار کردند آن‌قدر تکرار شد که  
 همگان بدان ایمان آوردند و جهان به کمال زیبایی به پیش رود  
 آسمان هلهله کند، زمین برقصد، درختان استوار بمانند و باز نفس ببخشایند،  
 حیوانات به آغوش هم در آیند و دوباره عاشقی کنند، انسان به اهداف و باورهای  
 خویش به دور از هر تحمیل و جبر در آنچه می‌خواهد زندار باشد و زندگی کند  
 مانا باشد و در این بودن و بی‌نهایی جهان، جان را پاسبان باشد  
 باز هم زمین و زمان آرام برایم ترانه‌ها گفت،

آرام به گوشم لالای عشق سر داد تا بیشتر بر این زیبایی لانه کنم باز چشم دوختم  
 به کودکان در پرواز، به آزادگانی که به نهای جهان آزاد بودند، به هر جا

خواستند منزل کردند و به هر جا خواستند پریدند، جان‌ها همه پاسبان هم بودند، همه رها به پرواز در آمدند، آن کردند که دوست داشتند گاه پرواز در آسمان بود، گاه در آغوش کشیدن یار، گاه به دل طبیعت و مستانه چرخیدن بود، گاه نوشتن و خواندن شد، گاه کار کردن و پیشرفت خواند و هر بار به شکل تازه‌ای دوباره هجی کرد ما همه جان و برابریم به آزار نرساندن دیگران آزاد خواهیم بود دانستم که همه‌اش رؤیا است، دانستم بعد از دیدن همه‌ی زشتی‌های جهان آدمیان آنگاه که چشمانم طالب خواب بود رؤیا دیدم،

دیدم همه‌ی این آرزوها و فراتر از آن را دیدم، آنچه را همه به دل هزاری تکرار کرده‌اند را دیدم، فریادهای هزاران باره‌ی همه جان‌ها را در این رؤیای دراز دیدم و دانستم همه‌اش خواب و رؤیا است، اما چه شیرین حال که می‌دانم بر رؤیا منزل کرده‌ام نمی‌خواهم برخیزم و دوست دارم به درازای همه‌ی عمر به همین رؤیا بمانم و زندگی کنم اما امیدی به دلم زنده خواهد شد که این رؤیا دست یافتنی

است باید چشم‌ها را گشود، باید دوباره برخاست و باز تکرار کرد

ما همه جانیم و برابریم و به آزار ندادن دیگران آزاد خواهیم بود.

حال که چشمانم را به جهان برای بار دیگر گشوده‌ام، حال که دوباره این جهان پست آدمیان را می‌بینم، دوباره همه‌چیز بر جهانم آوار شده است، دوباره همه‌ی زشتی‌ها در برابر دیدگانم است، همه‌چیز به تکرار کمی پیشتر در حال گذر است، چندی بر این رؤیای والا چشم فرو بستم، شاید آن را به دل دیده‌ام شاید آن را به اعماق افکارم دریافته‌ام، شاید آن رؤیای هزاری از همین آدمیان به طول هزاران سال بوده است، خودم هم نمی‌دانم چه بود و چگونه آن را دیده‌ام، اما شیرینی زیبایی‌اش هنوز بر کام است، هنوز با نگاه به آن و یاد تکرار خاطره‌اش جانم آرام می‌شود اما دریغا که چه بد سرنوشتی بر آدمی سایه افکنده است،

این چه رؤیایی بود و چگونه به جهان من پای گذاشت تا چگونه مرا به این فکر تازه جان دهد، باز تکرار آن جمله‌ی در رؤیا آرامش ذهنم خواهد شد، دیگر توان دیدن جهان آدمیان را ندارم و تکرار دوباره‌ی دنیای آنان جهانم را به آتش خواهد کشید، وای که دوباره دیدن آنان همه‌ی جانم را خواهد سوزاند،



این چشم‌ها چرا کماکان می‌بیند، چرا باز هم باید جهان آنان را دریابم این چه

محکومیتی است، چه کسی مرا به این دیدن مجازات کرده است؟

وای که باز تکرار آن دردهای پیشتر مرا خواهد کشت، کاش دوباره به همان

رؤیای دورترها لانه می‌کردم، ای کاش دوباره بر همان رؤیا منزلت بود و

می‌توانستم تا آخرین ثانیه‌هایم همان را تکرار کنم،

اما دلیل دیدن آن رؤیا چه بود؟

سرمستی حاصل از دیدنش برای چه بود؟

آیا نمی‌خواست تا فعل خواستن را به وجود پیوراند؟

آیا تمام دیدن‌ها برای برخاستن نیامده است؟

آیا به نهای این دیدن‌ها نباید برخاست و بت‌ها را شکست؟

صدایی مرا به خویش می‌خواند، تکرار جمله‌ای مرا دیوانه‌وار و مستانه به دنبال

خود کشیده است،

جان

ما همه جانیم و برابریم، به آزار نرساندن هم آزاد خواهیم بود،

اما اینبار این آیت نه از زبان من، نه از فکر من که صدای بیگانه‌ای از اعماق دل بیگانه‌ای در حال رسیدن است،

وای که جهان دیوانه‌ام کرده است، آیا خرد خویش را از کف داده‌ام،

آیا به جنون رمیده‌ام؟

آیا محکوم به دیوانگی بر جهان آدمیان شده‌ام؟

اما نه باز هم تکرار می‌شود، اینبار نه از زبان و فکر خویش، نه از فکر و زبان یک

تن که هزاری آن را به دل و زبان سروده‌اند و منی که از کمی پیشترها توانستم به

جان آدمیان لانه کنم حال دوباره این جان‌ها مرا به خویش می‌خوانند

این چه جهانی است، به جان هر کدام منزل کرده‌ام این جمله را از اعماق جان

آنان شنیده‌ام، آیا این ندای قلب آنان است؟

آیا این آیت به فکر همه‌ی آنان از قلب من لانه کرده است؟

اما نه بیشتر از این‌ها است، همه آن را دیده‌اند

همه‌ی آدمیان همتای من به همتایی جانمان آن رؤیای والا را دیده‌اند

آن روز که در خواب بیداری در سکون و به فعل، به چشمان و در ذهن رؤیا را دیدم همه همتای من به جانشان آن را دیده است،

آری آن را دیده‌اند که این گونه به منزل گاه دل همه‌شان این سرود خوانده می‌شود  
سرود جان و برابری، سرود آزادی و آزار نرساندن

آیا باز هم به جهان رؤیا مانده‌ام، آیا این دیدن هم دنباله‌ی همان رؤیا است؟

اما من که حال بیشتر از هر روزگاری احساس واقع بر جانم لانه کرده است، حال که بیشتر از هر زمان دیگری به دنیای واقع نزدیک شده‌ام، پس چرا مدام همین سرود را از فکر آدمیان می‌خوانم؟

آری همه‌ی آنان این رؤیا را دیده‌اند، همه بر جانمان مشترک آن را دیده‌ایم از آن خوانده‌ایم بر آن مانده‌ایم و حال رؤیایی برابر خواهیم داشت، حال همه هر بار تمام آن رؤیای صادق را مرور می‌کنیم، همه هر بار از به یاد آوردنش سرمست می‌شویم و حال در برابر ما است آن چیزی که آرزویش را داشته‌ایم، رؤیایی که همه‌ی آرمان و آرزوی ما بر آن نهفته است

حال به هر جانی که از آدمیان منزل کرده‌ام، ندای آن رؤیا را شنیده‌ام

هر بار همگان در حال تکرار همان رؤیای به ذهن‌هایشان هستند، از کودکان تا پیرترها، از جوانان تا تاج‌دارها، همه آن را دیده‌اند، همه‌ی ابنای بشر در آن روز یگانه رؤیای جان را دیده‌اند

حال می‌بینم که چگونه همه در خلوت روزی هزار بار از رؤیا خویش می‌گویند به دل آن را تکرار می‌کنند آن آیت را می‌خوانند و از جان به دل نهیب می‌زنند اما هیچ‌کس توان بازگو کردن آن را به دیگران ندارد، وای که چه بی‌طاقت شده‌ام، ای کاش صدایم را می‌شنیدند، ای کاش فریادهایم بر آنان کارگر بود می‌دیدند که چگونه برایشان فریاد می‌زنم،

از این رؤیای مشترک می‌گویم، می‌گویم که به هم بگویید و فریاد بزنید، آن راهبر جهان را تکرار کنید از جان بودن بسرایید از برابری و آزادی بگویید که یگانه منجی جهانمان است

هیئات که هیچ از من نمی‌شنوند، هیچ از من نمی‌بینند و تنها من به جان‌های آنان منزل کرده‌ام تنها من از آنان می‌شنوم و وای که جهانشان را ترس درنوردیده است، به ترس خاموش می‌مانند که مبادا دیگران از آن چیزی بدانند،

آنان از سنگ و انگ و ننگ‌ها بسیار شنیده‌اند،

آنان دانسته‌اند که آرمان و ایمان تباهی است نادانی است بی‌سواد است حماقت

است و حال خاموش باید آنچه را دیگران بر آنان خوانده‌اند هجی کنند،

خاموش به جان از ترس و انگ و ننگ آرام می‌مانند و هیچ بر نمی‌آورند، وای که

خودکامگان هم از آن رؤیا دیده‌اند به دل ترسیده‌اند و بیشتر بر آن شدند تا بر طبل

نادانی و حماقت از آرمان و ایمان بکوبند، بیشتر به آدمیان بفهمانند،

شده بر زر، شده بر زور، شده بر تزویر همه را به خموشی راه دارند که همه چیز از

آن آنان است،

کدامین تاجداران خواهد خواست که تاجش را به دیگری پیشکش کند، چه کس

از قدرت به پایین آمده تا دیگران بر آن بنشینند و حال که رؤیای آزادی به جان

آدمیان لانه کرده است همه‌ی دنیایشان بر ترس لانه کرد، بر ترس نشست که مبدا

در دیر روزگارانی شوکت و جلال از کف دهند، پس ترس بر جان را به جان

بیشمار آدمیان میهمان کردند، بر آنان از ترس خویش فدیة دادند تا خاموش باشند

و منفعل آن کنند که آنان می‌خواهند،

هنوز سخنی به میان نیامده و حرف‌ها بر دل مانده بود که هزاری را به جوخه‌های آتش سپردند باز هم در خفا باز هم به نهان اما گاه به میدان و عیان سوزاندند، آتش زدند و خاکستر به میان آدمیان لانه دادند تا بیشتر بهراسند و بترسند، هزاری از دانشمندان و دانایان، هنرمندان و خبرگان به پیش فرستادند تا در رد این اباطیل قصه‌ها بخوانند، بگویند از کرامت و والایی انسان‌ها، بگویند از بزرگی و جلال آدمیان، بگویند از شکوه این روزها، بگویند از ترس‌ها و از حماقت‌ها، از نادانی و از ایمان‌ها از همه گفتند و به خیال خویش همه را خاکستر کردند، باز هم آرام نماندند، آمدند تا بیشتر بر مردمان پیشکش دهند از هر آنچه از آن آنان بود، بخشیدند، تحفه دادند، نعمت کردند تا فرو بنشانند، ساعات کار کم شد، آرام شدند حق دادند آزادی بخشیدند و همه چیز را تحفه و فدیہ کردند و باز به خیال خویش همه را خاکستر کردند اما رؤیا بیدار بود زنده بود بال و پر می گرفت به ذهن‌ها پرورانده می شد، هر روز و هر ثانیه به دل کسی بارور می شد لانه می کرد ریشه می دواند و باز به ذهن‌ها هجی

می‌شد، می‌خواندند از جان و برابری و آزادی، از بودن و ماندن، از فریاد و از

تغییر به دل می‌خواندند و عاشق می‌شدند

هر چه آن تاجداران کردند که همه خاموش بمانند و در خویش برانند به فراموش

سپارند و بر جای نشانند هیچ نشد و باز کودکی آرام به گوش پدر گفت:

آزادی چیست؟

آزادی ریشه کرد، ریشه دواند ساقه کرد، برگ داد و غنچه زد از لبان کودک

شکفت و به لبان ماکان جوانان ریشه دواند،

آزادی لقلقه‌ی زبان‌ها شد، برابری به جانشان لانه کرد و جان به وجودشان زنده

شد،

رؤیا هر بار بیشتر از پیش لانه کرد و خویشتن را پروراند و به واقع چنگ انداخت

و خویش را به واقع بدل کرد که راه تمامی حقیقت‌ها از دالان رؤیا گذشته است

به رؤیا نگاه کردند و آرام شدند، رؤیا را به ذهن خواندند و فریاد شدند، آرام به

زیر گوش هم خواندند:

هم جان جانت سلامت باد

چه طنین گوش‌نوازی شد این جان والای همگان، چه آرام تلاوت می‌کرد برابری  
 را، چه فریادی می‌زد از آزادی و شروع همه‌ی فریادها از آن تن دیوار شهرها بود  
 آنجا که دیوارهای سر به آسمان کشیده از ساختمان گاه‌های آدمی لانه‌ی فریاد  
 رؤیاها شد، آنجا که جان بر جان ساختمان‌گاه‌های آدمی لانه کرد آنجا که برابری  
 فریاد زد آنجا که بر سطح نورانی بر جان طوفانی بر خواب همگانی رؤیای منزل  
 کرد و فریاد بر آورد

ما همه جانیم و بر آن برابریم به آزار ندادن یکدیگر آزاد خواهیم بود  
 وای که باز جهان برایم رؤیای تازه‌ای بود، وای که دیدن هزاری از آدمیان که به  
 تنگ آمده به ننگ و انگ و سنگ به لانه نخفته‌اند و فریاد بر می‌آورند مرا به شور  
 واداشت به جان آورد تا به جانشان باشم از آنشان باشم به کنارشان باشم و از آنان  
 باشم، آمدم و به جانشان منزل کردم و دیدم چه فریادها بر آورده‌اند، چه بی پروا  
 در برابر ظالمان ایستاده‌اند، به خیابان آمده‌اند در برابر زورگویان خواسته‌اند در  
 برابر زشت رویان صف‌آرایی کرده‌اند و باز به پیش می‌روند و فریاد می‌زنند

جان را



فریاد می‌زنند برابری را،

برابری نهفته بر جان همه‌ی جانداران را،

از آزادی می‌گویند، از فریاد دم می‌زنند و باز به پیش می‌روند

به زیر چوب و شکنجه و شلاق ایستاده‌اند در رویایشان باز می‌خوانند دوباره سر

می‌دهند همان رؤیای والای بر جان را، به همتایی جان به آزادی خان هم‌قسم

شده‌اند از جان گذشته‌اند تا همه‌ی جان جهان آرام گیرد تا همگان به آزادی

دست یابند و چه رشادت‌ها کرده‌اند، وای که من هم به جانشان آمده‌ام همتای

آنان شده‌ام به دردشان درد کشیده‌ام و با فریادشان زنده شده‌ام، وای که این نه‌ای

بودن است نه‌ای طغیان و زندگی است این رشادت و ایستادگی این ماندن و

پای‌کوبی این پیروزی و دگرگونی این نه‌ای رؤیای جان‌ها است

باز خوانده‌اند باز به پیش رفته‌اند، هزاری نوشته‌اند، هزاری به دست گرفته برای

دیگران گفته‌اند تصویر کرده‌اند، هزاری معنا بر رؤیای نهاده‌اند تا هزاری را بیدار

کنند، به خیابان آمدند و فریاد زدند از برابری گفتند از آزادی گفتند از رؤیای

بزرگشان خواندند بر دیوارهای شهر بر سطح نورانی بر جان خویشتن بر زبان و بر

ذهن‌ها بر خون خویش نگاشتند، جان برابری و آزادی را و باز تکرار کردند

همه‌ی رویشان را به امید آن روز که در دوردست‌ها همه‌ی آدمیان فریاد بزنند

ما همه جانیم و بر آن برابریم به آزار ندادن یکدیگر آزاد خواهیم بود

به رؤیای رسیدن بر جهان تا آخرین قطره‌ی خون ماندند و فریاد زدند، آمدند و

بی‌باکانه از جان گذشتند تا همه‌ی جان‌ها از حیوان و انبات تا انسان به زندگی

آرام گیرند، به صلح باشد و برابری را منزلگه خویش کنند، به هوای آزادی نفس

بکشند و بی‌آزار روزگاران سپری کنند

پس آرام نشستند و برای تغییر جهان یکسره جان شدند به پیش رفتند و جنگیدند

و من به جانشان به وجودشان منزل کردم

همه را دیدم از روزگاران پیشتر از خیلی دوردست‌ها آری حال می‌دانم همه را

دیده‌ام از همه‌ی آنان شنیده‌ام، حال خوب می‌دانم که به طول عمر همگان بوده‌ام

و دنیای آنان را دیده‌ام، فراتر از دنیای پیشترها همه‌ی جهان را درنور دیده‌ام تا جان

شوم تا ذره‌ای از این قدسی عالم باشم تا به این مقام والا دست یابم که به جان

آرام ننشینم و بر جای نمانم که این ذره‌ی قدسی این جان والا همه‌ی کرامت‌ها است، همه‌ی رسیدن‌ها است،

دیدم همه را دیدم از پیش‌ترها، همه‌ی جهانشان را زیر نظر گرفتم و دنیایشان را از زیر نظر گذراندم تا ببینم این جان والا را، بینم و بدانم که آنان چه هستند چه بوده و چه خواهند شد

آری من ذره‌ای از آنان بودم به دل‌هایشان به طول همه‌ی سال‌ها، چه نام‌ها که بر من نهادند، هر بار به نامی مرا از خود راندند و به خویش نزدیک کردند یک‌بار بهره برند و یک‌بار نابود کردند، یک‌بار فراموش کردند و یک‌بار به اسارت کشیدند، مرا به هزاری از خود راندند تا نباشم و از رؤیایم دور بمانند، اما من بودم و از دیربازان به کنارشان روزگاران را گذر کردم

من به لانه‌هایشان به دل‌هایشان به قلب‌هایشان به مغزهایشان به فکرهایشان به جانشان نه بیشتر از آن من جان‌جانانشان بودم و مرا چه آرام به فراموشی سپردند چه آرام مدفون کردند تا نبینند و هیچ از من نشنوند اما من باز هم بودم و همه را

دیدم همه چیز را زیر نظر گرفتم تا به روزی به آخر روزی سر بر آورم و فریاد بزنم  
جان را، بودن و این یکتایی زندگی را، این آزادی نهفته در آزار نرساندن‌ها را  
هر چه کردند، هر چه تلاش در وجودشان بود به کار بستند تا من نباشم و از من  
هیچ باقی نماند اما ندانستند که من ذره‌ای از همانانم، نه بیشتر من همه‌ی دنیای  
آنانم من جانشان بودم همه‌ی قدوسیت و وجودشان بودم  
همه‌ی دردها را بردم، بیشتر از درد دیدن، دردِ درد دادن دردم داد دیوانه‌ام کرد  
کلافه و بی صدایم کرد، خاموشم کرد قساوت‌ها دهانم را بست و به جایم نشاند تا  
دگر هیچ نگویم و خاموش بمانم، پس هزاری سال لب بر نیاوردم تا دوباره به  
رؤیایی بر آیم و همه را بیدار کنم همه را به خویش صدای زنم و دوباره جهان را  
به جان بسازیم به برابری بیاراییم و به آزادی مزین کنیم

در دوردست‌ها ذره‌ای بود کوچک که آرام سر برون داد و ریشه دواند، آرام به پیش آمد و بر جهان منزل کرد، هیچ نبود و هر چیز بود، آرام کوچکی‌اش را بر جهان پهن کرد و ساقه کرد ریشه‌ها زمین شدند و به آسمان برگ‌ها پیش رفتند، میوه داد، غنچه کرد جوانه زد و هر روز بارورتر شد، به پیش رفت و بزرگ و بزرگ‌تر همه‌ی جهان را در نوردید، بیشتر و فراتر شد

همان ذره‌ی دیربازان بزرگ و بزرگ‌تر شد تا همه‌جای جهان را گرفت آن‌قدر از آن دیربازان گذشت که هیچ به خاطرش نماند که همه همتای خویش‌اند، آن‌قدر به شکل‌های گوناگون در آمد که همه‌چیز را از خاطر برد اما به این بودن آن‌قدر تکه شد تا سر آخر ذره‌ای تازه به جهان پدیدار گشت

آن ذره‌ی تازه بر جهان را در نوردید و همه را در خود فرو خورد، همه‌چیز را به خود بلعید و بزرگ و بزرگ‌تر شد، چندی نگذشته بود که خویشتن را مالک دیگران خواند و باز به پیش رفت، هیچ از دیربازش به خاطرش نماند و باز بزرگ و بزرگ‌تر شد، گاه دیوانه می‌شد، آتش می‌زد، به آتش می‌گشت و قربانی

می کرد، گاه خون به دهان می کشید، گاه از گوشت و خون تناول می کرد و گاه به لذتش آزار می داد باز هم به پیش رفت و در این دیوانگی بارورتر شد

آنقدر به پیش رفت که هم قامت خویش را به زمین افکند و آن را هم تکه کرد پاره کرد به اسارت برد زنجیر بر دستانش زد و باز دیوانه تر شد، هر بار زشتی تازه برون داد هر بار به حماقتی تازه بیشتر آزار کرد و هر بار در زشتی بیشتری فرو رفت، آنقدر در این دیوانگی فرو رفت که همه را عاصی و بیچاره ساخت آنقدر زشتی روا داشت که همه بیمار و کلافه شدند اما باز هم به پیش رفت و بر جای نماند همه را مالک شد صاحب بر جان همگان نشست بر تاج و تخت، باری از آسمان تنفیذ شد و گاه از زمین گاه به اغوا و گاه به تسخیر گاه ترس و گاه به زور به هر چه متوسل شد و باز بیشتر ریشه دواند و به پیش رفت آنقدر پیش رفت که جهان را زشتی فرا گرفت همه جای زشتی بود و جهان مدفون در زشتی به کام مرگ رفت

همه در زشتی و مرگ غوطه خوردند، همه بر نای مرگ درود دادند تا ذره همان ذره ی پیشترها آرام سر بر آورد و آرام خواند ما یکتا و برابریم، ما به جان برابریم

از یک ریشه و از یک راه آمده‌ایم او گفت و هزاری سرش برون کشیدند بریدند  
 تاراندند به خاک کشیدند، به خون بردند و ذره هزاری شد ریشه دواند دوباره  
 ساقه کرد اما اینبار نه بی هویت نه بی راه نه بی ارزش نه چون علفی هرز که اینبار  
 به ریشه دواندندش هزاری تکرار کرد

ما به جان برابریم و به مدد از آزار نرساندن به یکدیگر آزاد خواهیم بود  
 پس اینبار ذره دوباره رشد کرد و پیش رفت اما همه‌ی جهان را به ارزش خویش  
 یک‌رنگ ساخت، هر کار را به این والایی جان قسم داد و راه را بر این طریقت  
 پاک به پیش برد تا جهان غرق در این پاکی به آنچه لایقش بود دست یابد  
 ذره حال از کمی دورتر به جهان، دیده دوخته است، او جان است او یکتایی  
 همه‌ی جانداران است، او برابری و آزادی همه بر اذعان است و حال که به جهان  
 چشم دوخته آرام می‌بیند که هم جانانش که همتای جان او که برابر او که همراه  
 او هستند برای آزادی همگان از جان گذشته‌اند از یگانه قدسی جهانشان و این  
 فرای همه‌ی ارزش‌ها است

آنان به پیش می‌روند و جهانشان آن است که دیگر آزار به جهان باقی نماند و هیچ کس به آزار در نیاید،

آن روز است که همه‌ی جانداران که هم‌تا و برابر و هم‌جانند فریاد خواهند زد:

ما همه آزادیم و آزادی از آن ما است

آزادی آرام خواهد بود و از داشتن چنین جانانی به جهان خرسند خواهد شد،

شاید آن روز سخن گفت و چیزی از او را شنیدند که اینبار مانا خواهد بود و

جاودان تا آخرین روز هستی به کام همگان خواهد ماند و همه از بودنش لذت

خواهند برد، آنگاه آرام بر همگان می‌خواند:

ما همه جانیم و به جان برابریم و آزاد به آزار نرساندن خواهیم بود.





برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید



[www.Idealistic-World.com](http://www.Idealistic-World.com)

© Copyright All Rights Nima Shamsavari